

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دتر ششم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ ارزش همت آدمی
۶ فتنه اختیار
۷ زکس چنیری نخواه
۸ دزد آتش کُش
۱۰ سبب مرتبت ایاز
۱۳ مرغ زیرک و صیاد
۱۹ دزد قوچ
۲۰ پاسبان و دزدان
۲۱ معشوق و عاشق خفته
۲۳ مردن پیش از مرگ
۲۵ مورد در خر مگناه
۲۷ مطرب سحری زن
۲۹ احد گفتن بلال
۳۶ پنجمبر و حلال
۴۰ سیلی رنجور بر صوفی

۴۹ سلطان محمود و غلام هندو
۵۲ حسرت مردگان
۵۴ ترک و خیاط
۵۸ صبر در پنج کار یا فراق یار
۵۹ عارف و پیر
۶۰ فقیر و کنج نامه
۶۹ مرید شیخ حسن خرقانی
۷۲ سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود
۷۶ اشتر و گاو و قوچ
۷۷ شهریار و چوب زنان
۷۸ شاه ترمد و دلفاک
۸۴ موش و خنجر
۹۰ تقد و نیه صوفی
۹۱ شب دزدان و سلطان محمود
۹۶ گاو بحری و کوحر
۹۷ عبدالغوث و پریان
۹۹ درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۱۱ جعفر و کرفتن قلعه
۱۱۴ خوارز شاه و اسب نادر
۱۲۰ یاری خواستن یوسف
۱۲۲ چشمه درون

۱۲۴	صدر جهان و دانشمند درویش
۱۲۷	عشق امرء القیس
۱۳۰	خواب دیدن کنج
۱۳۵	سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن
۱۳۷	درویش گمنام
۱۳۸	مولا علی
۱۳۹	پرورش نمرود
۱۴۲	کرامات شیخ شبان
۱۴۳	دژ هوش ربا
۱۶۸	کودک و خیال ستمکین
۱۶۹	وصیت پیر

سرآغاز

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل می جو شنبه قسم سادی
گشت از جذب چو تو علامه ای	در جهان کردن حسامی نامه ای
پیش کش می آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام شتوی
راز جز بارازدان انبار نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار	باقول و ناقول او را چه کار؟
نوح نه صد سال دعوت می نمود	دم به دم انکار قوش می فرود
بیچ از گفتن عنان واپس کشید؟	بیچ اندر غار خاموشی خزید؟
گفت از بانگ و علایای گمان	بیچ واکر دوز را بی کاروان؟
یاشب مهتاب از غوغای سگ	سست کرد و بدر را در سیر تک؟
مه فشانند نور و سگ عمو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
چونکه نگذار دسک آن نعره ستم	من مهم سیران خود را چون حلم؟
چونکه سرکه سرگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود
قمر سرکه، لطف همچون انگبین	کین دو باشد رکن هرا سکنجین
انگبین گر پای کم آرد ز خل	آید آن انگنجین اندر خل
قوم بروی سرکه های ریختند	نوح را دریا افزون می ریخت قند
قند او را بُد مدد از بحر خود	پس ز سرکه ابل عالم می فرود
زاغ در ز نعره ز اغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم کند؟
پس خریدارست هر یک را جدا	اندرین بازار به نفعش مایشا

نُقل خارتان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
زهرها هر چند زهری می‌کنند	زود تریاقتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست گل چون بگری	دزه با دزه چودین با کافری
دزه ای کان محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
رفت از وی جنبش طبع و سکون	از چه؟ از انا الیه راجعون
جنگ ما و صلح مادر نور عین	نیست از ما هست بین اصبعین
این جهان زین جنگ قایم می‌بود	در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست	که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اسکننده آن دگر	استن آب اسکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم	باد کس سازگاری چون کنم؟
موج لشکرهای احوالم بین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگرد خود چنین جنگ کران	پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟
یا مگر زین جنگ حقت و اخرد	در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست	ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر	که نباشد شمس و ضدش ز مهریر
هست بی رنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم و شاق	وصل باشد اصل هر هجر و فراق

خوی او این نیست خوی کبریاست	کوهر جان چون ورامی فصلهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلحهاست
شرح این غالب نکلند در دمان	غالبست و چیرد هر دو جهان
هم ز قدر مژگنی نتوان برید	آب حیون را اگر نتوان کشید
فرجه ای کن در جزیره شتوی	گر شدی عطشان بحر معنوی
شتوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
آب یک رنگی خود پیدا کند	باد، که راز آب جو چون وا کند
آن همه بگذارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
هر سه جان کردند اندر انتها	حرف کو و حرف نوش و حرفها
ساده کردند از صور کردند خاک	نان دهنده و نان ستان و نان پاک
هر که گوید شد تو گویش نه شد	خاک شد صورت ولی معنی نشد
خلق، صورت، امر، جان، راکب بر آن	پس له الخلق وله الامرش بدان
جسم بردگاه و جان در بارگاه	راکب و مرکوب در فرمان شاه
از درخت بخت او روید حیات	هر جامدی که کند رود نبات
خضر و ار از چشمه حیوان خورد	هر نباتی کان به جان رو آورد
رخت را در عمر بی پایان نهد	باز جان چون رو سوی جانان نهد

ارزش همت آدمی

مرغ با برمی پرد تا آشیان	پر مردم همت ای مردمان
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر	خیر و شر مگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود بخدی و میل او به شاه	او سر باز ست مگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر	بر فزود از آسمان و از اشیر
بچ کرمنا شنید این آسمان؟	که شنید این آدمی پرغان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس؟
جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سروایت جان نخرست	هر که او آگاه تر با جان ترست
روح را تاثیر، آگاهی بود	هر که را این میش الّهی بود
سردیگر هست، کو گوش دگر؟	طوطی کو مستعد آن شکر؟
از خر عیسی درفش نیست قد	لیک خر آید به خلقت که پسند
قد خر را گر طرب انگینختی	پیش خر قطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم	این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغامبران	بوک بر خیزد ز لب ختم کران
به این خاتم شدست او که به خود	مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست	نه تو کو بی ختم صنعت بر توست؟
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است	خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر	عین خورشیدست نه چیز دیگر
عیب چینان را ازین دم کوردار	هم به ستاری خودای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال	بسته ام من ز آفتاب بی مثال

قصهٔ اختیار

الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار	زین کسین فریاد کرد از اختیار
که ای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهمه صراط المستقیم	به ز دوراه تردد ای کریم
زین دوره کرچه همه مقصد توی	لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دوره کرچه به جز تو غم نیست	لیک هرگز رزم، همچون بزم نیست
هم از آنجا کسین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
اشتری ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار، همچو پالان نخل خویش
این کثاوه که شود این سوکران	آن کثاوه که شود آن سوکشان
بغلن از من حل ناهموار را	تا بنیم روضهٔ ابرار را
جمله دانسته که این هستی فح است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گیرند از خودی در یخودی	یابہ مستی یابہ شغل ای ممتدی
هیچ کس را تا نکرد دوا و فنا	نیست ره در بارگاه کبریا
چیت معراج فلک؟ این نیستی	عاشقان را ندیوب و دین نیستی

زکس چنیری مخواه

گفت پنمبر که جنت ازاله	کر، بی خواهی زکس چنیری مخواه
چون خواهی من کفیلیم مرتورا	جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار	تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست	خود فرو آمد زکس آن را نخواست
آنکه از دوش نیاید بیچ بد	داندوبی خواهی خود می دهد
وربه امر حق بخوایی آن رواست	آنچنان خواهی طریق انبیاست
بد نماذ چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

دزد آتش کُش

شرفه‌ای بشید در شب معتمد	بر گرفت آتش ز زنگ آتش زند
دزد آمد آن زمان پیش نشست	چون گرفت آن سوخته می کرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استاره آتش فنا
خواجہ می پنداشت کز خود می مُرد	این نمی دید او که دزدش می کُشد
خواجہ گفت این سوخته نمناک بود	می مُرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش	می ندید آتش کُشی را پیش خویش
این چنین آتش کُشی اندر دلش	دیدہ کافر نبیند از عیش
چون نمی داند دل دانده‌ای	ہست با کردندہ کردانندہ‌ای؟
چون نمی گوئی کہ روز و شب بہ خود	بی خداوندی کی آید؟ کی رود؟
کرد معقولات می کردی بہین	این چنین بی عقلی خود ای مہین
حانہ با بنا بود معقول تر	یا کہ بی بنا؟ بگو ای کم ہنر
خط با کاتب بود معقول تر	یا کہ بی کاتب؟ میندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی؟ ای مہتم
شمع روشن بی ز کیرانندہ‌ای	یا بہ کیرانندہ داندہ‌ای؟
پس چو دانستی کہ قہرت می کند	بر سرت دہوس محنت می زند
پس بکن دفعش چو نمرودی بہ جنگ	سوی او کش در ہوا تیری خدنگ
ہچو اساہ مغول بر آسمان	تیر می انداز دفع نزع جان
آرزو جستن بود بکمر یختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن

دگر نزار دامهاروی آرزو	این جهان دامت و دانه آرزو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد	چون چنین رفقی بیدی صد کشاد
کر چه مفتیان برون گوید خطوب	پس سیمبر گفت استغوا القلوب
آزمودی که چنین می بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش
تا روی از جس او در گلشنش	چون نتانی جست پس خدمت کنش
داد می بینی و داور ای غوی	دم به دم چون تو مراقب می شوی
کار خود را کی گذارد آفتاب؟	وربندی چشم خود را ز احتجاب

سبب مرثت ایاز

چون امیران از حسد جوشان شدند	عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو نذر دسی خورد	جاگلی سی امیر او چون خورد؟
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	سوی صحرا و کستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک	گفت امیری را برو ای مؤتلف
رو پرس آن کاروان را بر رصد	کنز کد این شهر اندر می رسد؟
رفت و پرسید و بیاد که زری	گفت غزش تا کجا؟ در ماندوی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا	باز پرس از کاروان که تا کجا؟
رفت و آمد گفت تا سوی یمن	گفت رختش چیست مان؟ ای موتمن
ماند حیران گفت با میری دگر	که برو و پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست	اغلب آن کاسه های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهری؟	ماند حیران آن امیر سست پی
بمخنین تاسی امیر و بیشتر	سست رای و ناقص اندر کروفر
گفت امیران را که من روزی جدا	امتحان کردم ایاز خویش را
که پرس از کاروان تا از کجاست	او برفت این جمله و پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک به یک	حالش در یافت بی ریوی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام	کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست	از غنای تهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز	داوده بختست گل را بوی نغز

کفت سلطان بلکه آنچ از نفس زانو	ریح تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود	چون قضا این بود حرم ما چه سود؟
همچو ابلیسی که گفت اغوی تنی	تو شکستی جام و مارا می زنی؟
بل قضا حقست و جده بنده حق	هین مباش اعرور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار؟
این کنم یا آن کنم او کی کود	که دو دست و پای او بسته بود؟
بیچ باشد این تردد بر سرم	که روم در بحر یا بالا برم؟
پس تردد را باید قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان	جرم خود را چون نمی بردی گران؟
خون کند زید و قضا ص او به عمر؟	می خورد عمرو و بر احمد حد خمر؟
کرد خود بر کرد و جرم خود بین	جنش از خود بین و از سایه مهین
چون عمل خوردی نیاید تب به غیر	مزد روز تو نیاید شب به غیر
در چه کردی جمدکان و اتو نکشت؟	تو چه کاریدی که نماند ریح کشت؟
فعل تو که زاید از جان و تمت	همچو فرزندت بکسیر دامت
تا تو عالم باشی و عادل، قضا	نامناسب چون دهد داد و سزا؟
چونکه حاکم این کند اندر گزین	چون کند حکم حکم این حاکمین؟
چون بجاری جو نرود غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی کرو؟
جرم خود را بر کسی دیگر من	هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	باجزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی
متمم کن نفس خود را ای فتی	متمم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره	که فتنه عمل بمشغال یه
در فسون نفس کم شو غره ای	که آفتاب حق پوشد ذره ای
هست این ذات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذات خواطر و افکار	پیش خورشید حقایق آشکار

مرغ زیرک و صیاد

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجادام از بهر شکار
دانه خندی نهاده بر زمین	و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
خوشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در اقد صید سچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت	پس طوفانی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیتی تو سبز پوش؟	در بیابان در میان این و حوش
گفت مرد زاهدم من مقطع	با گیاهی گشتم اینجا مقطع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	ز آنکه می دیدم اجل را پیش خویش
مرگ بمسایه مرا و اعط شده	کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن	خونباید کرد با هر مرد و وزن
رو بخوام کرد آخر در محد	آن به آید که کنم خوابا حد
ای به زربفت و کمر آموخته	آخر سنت جامه نادوخته
کو دکان گرچه که در بازی خوشند	شب کشتان سوی خانه می کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناله قبا و کنش برد
آن چنان کرم او به بازی در فقاد	کان کلاه و پیرین رقتش زیاد
شد شب و بازی او شد بی مدد	رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب؟	با دو ادوی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفت و گو
من به صحرا خلوتی بگزیده ام	خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از غصه های دشمنان	نیم عمر از آرزوی دلستان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد	جبه را برد آن، کله را این ببرد
جامه ها از دزدستان باز پس	هین سوار توبه شو، در دزد رس
بر فلک تازد به یک سخط ز پست	مرکب توبه عجایب مرکست
کو بدزدید آن قیامت را نهان	لیک مرکب را نگه می دار از آن
پاس دار این مرکبت را دم به دم	تا نذرد و مرکبت را نیز بهم
دین احمد را تره ب نیک نیست	مرغ کفتش خواهی در خلوت مایست
بدعتی چون در کرفتی؟ ای فضول	از تره ب نهی کرد دست آن رسول
امر معروف و ز مکر احترام	جمعه شریعت و جماعت در نماز
منفعت دادن به خلاقان، همچو ابر	رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
سنت احمد مهمل محکوم باشد	در میان امت مرحوم باش
پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ	گفت عقل هر که را نبود رسوخ
که کلوخ و سنگ او را صاحبست	هر که با این قوم باشد را بست
زین کلوخان صد هزار آفت رسد	خود کلوخ و سنگ کس را ره نرزد
کین چنین رخن میان ره بود	گفت مرغش پس جهاد آنکه بود
بر ره ناآمن آید شیر مرد	از برای حفظ و یاری و نبرد
که مسافر سمره اعدا شود	غرق مردی آنگهی پیدا شود
امت او صفدر اند و فحول	چون نبی سیف بود دست آن رسول
مصلحت در دین عیسی غار و کوه	مصلحت در دین با جنک و سگوه

گفت آری کر بودیاری و زور	تابه قوت برزند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پر سیریه	در فرار لایطاق آسان بج
گفت صدق دل بیاید کار را	ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بنی بی عدد	ز آنکه بی یاران بانی بی مدد
دیو گر گشت و تو همچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرک اغلب آنکسی گیر بود	کز ربه شکیک به خود تنهارود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد	در چنین مسعنه خون خویش خورد؟
هست سنت ره، جماعت چون رفیق	بی ره و بی یار افتی در مضیق
همری نه کو بود خصم خرد	فرستی جوید که جامه تو برد
یا بود اشتردلی چون دید ترس	کوید او به رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی	این چنین همره عددان نه ولی
راه دین زان رو پر از شور و شرسرست	که نه راه هر مخثث کو هرست
راه چه بود؟ پر نشان پایها	یار چه بود؟ نردبان رایها
گیرم آن گر گشت نیاید ز احتیاط	بی ز جمعیت نیایی آن نشاط
آنکه تنها در هی او خوش رود	بار فغان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش رود اندر رصد	بار فغان بی گمان خوشتر رود
هر بنی اندرین راه درست	معجزه نمود و همراهان بحست
کر نباشد یاری دیوارها	کی بر آید خانه و انبارها؟
هر کی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا؟

کمی نقد بر روی کاغذ مار قم؟	گر نباشد یاری حبر و قلم
پس نتایج شد ز جمعیت پدید	حق زهر جنسی چو زو جن آفرید
بخشان شدند درین معنی دواز	او بگفت و او بگفت از اشتهار
ماجرارامو جزو کوتاه کن	مثنوی را چاکب و دخواه کن
گفت امانت از یتیم بی وصیت	بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
زانکه پندارند را مؤتمن	مال ایام است امانت پیش من
هست مردار این زمان بر من حلال	گفت من مضطرب و مجروح حال
ای امین و پارسا و محترم	هین به دستوری ازین گندم خورم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی	گفت مفتی ضرورت هم توی
ور خوری باری ضمان آن بده	ور ضرورت هست هم برهنه
تو نشن سربست از جذب عنان	مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
چند او یاسین و الانعام خواند	چون بخورد آن گندم اندر فح بماند
پیش از آن بایست این دو دسیاه	بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟
آن زمان می گو که ای فریادس	آن زمان که حرص جنید و هوس
آن زمان بایست یاسین خواندن	آن زمان که دیومی شد رهن
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان	پیش از آنک اسگته کرد و کاروان
که فسون زاهدان را بشنود	گفت آن مرغ این سزای او بود
کو خورد مال یتیمان از گلزاف	گفت زاهد نه سزای آن نشاف
کس فح و صیاد لرزان شد ز درد	بعد از آن نوحه گری آغاز کرد

کز تاتاقضای دل چشم شکست	بر سرم جانایمی مال دست
زیر دست تو سرم را راحیت	دست تو در شکر بخشی آیتیت
سایه خود از سرمین بردار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خواهبا سیر ارشد از چشم من	در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق، چه باشد کردی	ناسناری را پرسی در غمی؟
جان من بستان تو ای جان را اصول	زانکه بی تو کشته ام از جان ملول
عاشقم من برفن دیوانگی	سیرم از فرسنگی و فرزانگی
ای رفیقان راه را بست یار	آهوی لنگیم و او شیرینکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟	در کف شیر ز خون خواره ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب	روهارامی کند بی خورد و خواب
که بیامن باش یا هم خوی من	تا بسینی در تجلی روی من
ورنیدی چون چنین شیداشدی؟	حاک بودی طالب احیاشدی
گر ز بی سویت ندادست او علف	چشم جانت چون باندست آن طرف؟
گربه بر سوراخ زان شد معکف	که از آن سوراخ او شد معکف
گربه دیگر همی کرد به بام	کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جلاهلکی	و آن یکی حارس برای جاگی
وان یکی بی کار و رودر لامکان	که از آن سودا دیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد میرد	بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کو دکان این روز چند	تا شب تر حال بازی می کنند

رو بخت ای جان که نگذاریم ما
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
که کسی از خواب بماند تورا
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آجم من به گوش تشنگان
برج ای عاشق بر آور اضطراب
همچو باران می رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

دزد قوچ

آن یکی قوچ داشت از پس می کشید	دزد قوچ را برد حبش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست	تا باید کان قوچ برده کجاست
بر سر چاهی بید آن دزد را	که فغان می کرد کای و او یلتا
گفت نالان از چه ای ای اوستاد	گفت همیان زرم در چه فتاد
کر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدیم مر تو را باد نخوشی
خمس صد دینار بستنی به دست	گفت او خود این بهای ده قحست
کر دری بر بسته شده در کشاد	کر قوچ شد حق عوض اشتر باد
جامه با بر کند و اندر چاه رفت	جامه با را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تاده برد	حزم نبود، طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی	چون خیال او را به هر دم صورتی
کس نداند مگر او الا خدا	در خدا بگمیزد واره زان دغا

پاسبان و دزدان

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر حاکی فشرود
روزشید بیدار شد آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو	که چه شد این رخت و این اسباب کو؟
گفت دزدان آمدند از نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چو تل ریک	پس چه می کردی کی ای مرد ریک؟
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و باشجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره ای زن کای کریمان برجمید
گفت آن دم کارد نمودند و تیغ	که خمش ورنه کشت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دنان	این زمان بهیای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دم که دم زخم	این زمان چندانکه خواهی بی کنم
چونکه عمرت برد و یو فاضحه	بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی نمک اکنون خنین	هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز	که دلیلان را نظر کن ای عزیز

معشوق و عاشق خفته

عاشقی بود دست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاهمات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا	که بختم از پی تو بویا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب در آن حجره نشست آن کردار	بر امید وعده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فاده خفته دید	انگی از آستین او دید
کردگانی چرخش اندر چسب کرد	که تو طفلی کسیر این می باز کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جمید	آستین و کردگان را بید
گفت شاه ماهمه صدق و وفاست	آنچه برامی رسد آن هم زماست
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه برپایم آن زنجیر را	که دیدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	کرد و صد زنجیر آری بکسلم
تا نوزم کی خنک کرد دوش	ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بوز	کیست آن کس کو بگوید لبخوز؟
خوش بوز این خانه را ای شیر مست	خانه عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم	ز آنکه شمع من به سوزش روشنم

یک شبی بر کوی بی خوابان گذر	خواب را بگذار امشب ای پدر
همچو پروانه به وصلت کشته اند	بکمر اینهار که مجنون کشته اند
از دمانی گشت کوی حلق عشق	بکمر این کشتی حلقان غرق عشق
عقل همچون کوه را او کمر با	از دمانی ناپدید دلربا
طلعه مار را به سخت اندر آب جو	عقل هر عطار کاکه شد ازو

مردن پیش از مرگ

جان بسی کندی و اندر پرده ای	ز آنکه مردن اصل بدناورده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایہ دو پایہ کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک کز ز صد کز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود؟
چون نمدی گشت جان کندن دراز	مات شود صبح ای شمع طراز
تا نکشند اختران مانمان	و آنکه پنهانست خورشید جهان
کز زبر خود زن، منی در هم شکن	ز آنکه پنبه کوش آمد چشم تن
کز زبر خود می زنی خود ای دنی	عکس تو ست اندر فاعلم این منی
عکس خود در صورت من دیده ای	در قبال خویش بر جوشیده ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خشم خود پنداشت او
بی حجابت باید آن ای ذوباب	مرگ را بکزین و بردان حجاب
نه چنان مرگی که در کوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد	رو می شد صبغت ز کنی سترد
خاک ز رشد، هیأت خاکی ماند	غم فرج شد، خار غمناکی ماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو	مرده را خواهی که بینی زنده تو؟
می رود چون زندگان بر خاکدان	مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکن نیست	کز بمیرد روح او را نقل نیست
ز آنکه پیش از مرگ او کرد دست نقل	این به مردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نه چون نقل جان عام	همچو نقلی از مقامی تا مقام
پس محمد صد قیامت بود نقد	ز آنکه حل شد در فای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان
ز وقیامت را همی پرسیده اند	ای قیامت تا قیامت راه چند؟
بازبان حال می گفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسید کسی؟
بر این گفت آن رسول خوش پیام	رزم تو تا قبل موت یا کرام
هم چنانکه مرده ام من قبل موت	زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را بین	دیدن هر چیز را شریست این
تا نکردی او ندانی اش تمام	خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل را دانی کمال	عشق کردی عشق را دانی ذبال
و رخصت ازین نظر کرد و حجاب	این رخصت را برون افکن ز حجب
پس تضرع کن که ای نادیده زیست	باز بودم بته گشتم این ز چیت
از نصیحتهای تو کبر بوده ام	بت شکن دعوی و بت کبر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ؟	مرگ مانند خزان، تو اصل برگ
سایه این مرگ طلبک می زند	کوش تو بگناه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان، آه، مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
در دقایق خویش را در باقی	رزم مردن این زمان در باقی

مور در خر مسگاه

مور بردانه بدان لرزان شود	که ز خر منهای خوش اعی بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم	که نمی بیند چنان چاش کریم
صاحب خر من، همی گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی،
تو ز خر منهای ما آن دیده ای	که در آن دانه به جان پیچیده ای
ای به صورت ذره کیوان را بین	مور لنگی رو سلیمان را بین
تو نه ای این جسم تو آن دیده ای	واری از جسم کر جان دیده ای
آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست	هر چه چشمش دیده است آن خیر اوست
کوه را غرقه کند یک خم زخم	منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دیار راه شد از جان خم	خم با حیون بر آرد اشلیم
زان سبب قل گفته دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جویم علم؟ از ترک علم	از کجا جویم سلم؟ از ترک سلم
از کجا جویم هست؟ از ترک هست	از کجا جویم سیب؟ از ترک دست
هم توانی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم بین را هست بین
دیده ای کو از عدم آمد پدید	ذات، مستی را همه معدوم دید
این جهان منظم محشر شود	گرد و دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام	که برین خلمان بود فشمش حرام
نعمت جنت خوش بر دوزخی	شد محرم، گر چه حق آمد سخی

مرثا را نیز در سوداگری	دست کی جند چو نبود مشتری؟
کی نظاره اہل بخردین بود؟	آن نظارہ کول کردیدن بود
پرس پرسان کین بہ چند و آن بہ چند	از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کالہ می خواہ ز تو	نیست آن کس مشتری و کالہ جو
کالہ را صدار دید و باز داد	جامہ کی سیمودا و سیمود باد
در تجارت نیستش سرمایہ ای	پس چہ شخص زشت او، چہ سایہ ای
مایہ در بازار این دنیا ز رست	مایہ آنجا عشق و دو چشم ترست
ہر کہ اولی مایہ ای بازار رفت	عمر رفت و باز گشت او خام تفت
ہی کجا بودی برادر؟ ہیچ جا	ہی چہ پختی بہر خوردن؟ ہیچ با
مشتری شوتا بخند دست من	لعل زاید معدن آبست من
مشتری کر چہ کہ سست و بار دست	دعوت دین کن کہ دعوت واردست
باز پران کن حمام روح کیر	درہ دعوت طریق نوح کیر
خدمتی می کن برای کردگار	باقبول ورد خلعت چہ کار؟

مطرب سحوری زن

آن یکی می زد سحوری بردی	در گهی بود و رواق ممتری
نیم شب می زد سحوری راه جد	گفت او را قایلی کای مستد
اولاً وقت سحر زن این سحر	نیم شب نبود که این شرو شور
دیگر آنکه فم کن ای بوالهوس	که درین خانه درون، خود هست کس؟
کس درینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاده می بری؟
بهر کوشی می زنی دف کوش کو؟	هوش باید تاباند هوش کو
گفت گفتی بشو از چاکر جواب	تانا نی در تحیر و اضطراب
کر چه هست این دم بر تو نیم شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
پیش تو خنست آب رود نیل	نزد من خون نیست آبست ای نیل
در حق تو آهست آن و رخام	پیش داود نبی موست و رام
پیش تو که بس کرانست و جاد	مطربست او پیش داود استاد
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندین خانه و سرا	نیست کس، چون می زنی این طبل را،
بهر حق این خلق ز رمای دهند	صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حج دور دست	خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می گویند کان خانه تہیت؟	بلکه صاحب خانه جان محبت
پر همی بیند سرای دوست را	آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انہی	پیش چشم عاقبت مینان تہی

هر که را خواهی تو در کعبه بجو	تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود	او ز میت الله کی خالی بود؟
او بود حاضر مشرّه از رتاج	باقی مردم برای احتیاج
بیچ می گویند کین لیکها	بی ندایی می کنیم آخر چرا؟
بلکه توفیقی که لبیک آورد	هست هر خطّه ندایی از احد
من به بود انم که این قصر و سرا	بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم	تا ابد بر کیمیاش می زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحر	در دافشانی و بنجشایش بخور
خلق در صف قتال و کارزار	جان همی بازند بهر کردگار
آن کی اندر بلا ایوب وار	وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند	بهر حق از طمع جمدی می کنند
من هم از بهر خداوند غفور	می زنم بر دبه امیدش سحر
مشتری خواهی که از وی زر بری	به زحق کی باشد ای دل مشتری؟
می ستاند این پنج جسم فنا	می دهد ملکی برون از و هم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک	می دهد کوثر که آرد قدر شک
بین دین بازار کرم بی نظیر	کهنه با فروش و ملک تقدیر
و رتوراشکی و ریبه ره زند	تا بجران انیارا کن سند

احد گفتن بلال

تن فدای حامی کرد آن بلال	خواجہ اش می زد برای گوشال
کہ چرا تو یاد احمد می کنی؟	بندہ بد، منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او بہ خار	او احد می گفت بہر افتخار
تاکہ صدیق آن طرف بر می گذشت	آن احد گفتن بہ گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر غنا	زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بیدش پند داد	کز جہودان خفیہ می دار اعتقاد
عالم السرست، پنهان دار کام	گفت کردم تو بہیشت ای ہام
روز دیگر از یکہ صدیق تفت	آن طرف از بہر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبہ کرد	عشق آمد توبہ او را بخورد
توبہ کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبہ او بپیرار شد
فاش کرد اسپردن را در بلا	کای محمد ای عدو توبہ ہا
توبہ رازین پس زد دل بیرون کنم	از حیات خلد توبہ چون کنم
عشق تمارست و من مقہور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برک کاہم پیش تو ای تند باد	من چہ دانم کہ کجا خواہم فدا؟
عاشقان دریل تند افتادہ اند	بر قضای عشق دل بہنادر اند
باد سرگردان بین اندر خروش	پیش امرش موج دریا بین بہ جوش
نعرہ مستان خوش می آیدم	تا بد جانا چنین می بایدم

نک هلالی بابلالی یار شد	زخم خار اورا گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غریبال شد	جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود	جان من مست و خراب آن ودود
از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش جذالی جذا
چونکه صدیق از بلال دم دست	این شنید، از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی	گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیامی میمون بال چست	این زمان در عشق و اندر دام توست
باز سلطانست زان جعدان به رنج	در حدث مدفون شدست آن زفت کنج
جعدا بر باز استم می کنند	پرو بالش بی کنای می کنند
جرم او اینست که باز ست و بس	غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟
جعد را ویرانه باشد زاد و بود	هستشان بر باز زان زخم جهود
که چرامی یاد آری زان دیار؟	یا ز قصر و ساعد آن شهر یار
داده جعدان فضولی می کنی	قنه و تشویش در می افکنی
مسکن مار که شد رشک اشیر	تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جعدان ما	مر تو را سازند شاه و پیشوا
و هم و سودایی دریشان می تنی	نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات	که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار منخش می کنند	تن برهنه شخ خارش می زنند
از تنش صد جای خون بر می جمد	او احد می گوید و سر می نهد

سرسپوشان از جهودان لعین	پندادم که پنهان دار دین
تا در توبه برو بسته شد دست	عاشق است او را قیامت آمدست
عاشقی بر غیر او باشد مجاز	عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
ظاهرش نور اندرون دود آمدست	ز آنکه آن حسن ز راندود آمدست
بفسرد عشق مجازی آن زمان	چون رود نور و شود پیدادخان
وارود عکسش ز دیوار سیاه	نور مه راجع شود هم سوی ماه
کرد و آن دیوار بی مه دیوار	پس بماند آب و گل بی آن نگار
باز گشت آن زربه کان خود نشست	قلب را که زر ز روی او بجست
زویه روتر بماند عاشقش	پس مس رسوا بماند دودوش
لاجرم هر روز باشد بیشتر	عشق مینایان بود بر کان زر
امر نور اوست خلقان چون طلال	عشق ربانیت خورشید کمال
گفت این بنده مرا را مشتریست	مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟
در زیان و حیف ظاهر ننگرم	هر بها که گوید او را می خرم
سخره خشم عدو الله شدست	کو اسیر الله فی الارض آمدست
اندرین من می شوم انباز تو	مصطفی گفتش که ای اقبال جو
مشتری شوق قبض کن از من شمن	تو و کیلم باش نمی بهر من
سوی خانه آن جهود بی امان	گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
پس توان آسان خریدن ای پدر	گفت با خود کز کف طفلان گهر
می خرد با ملک دنیا دیو غول	عقل و ایمان را ازین طفلان گول

که خرد زیشان دو صد گلزار را	آشنخان زینت دهد مردار را
کز خسان صد کیسه براید به سحر	آشنخان مهتاب پیاید به سحر
پیش ایشان شمع دین افروختند	انبیایشان تا جری آموختند
انبیاء در نظرشان زشت کرد	دیو و غول ساحر از سحر و سبرد
تا چنین جوهر به خس بفروختند	دیده هاشان راه سحری دوختند
که کرامی کوهرست ای دوست جان	احسن التویم در والتین بخوان
من بسوزم هم بسوزد مستمع	گر بگویم قیمت این مستمع
رفت این صدیق سوی آن خزان	لب بیدایجاو خراین سومران
رفت بی خود در سرای آن جهود	حلقه دزد چو در را بر کشود
از دهنش بس کلام تلخ جست	بی خود و سرمست و پر آتش نشست
این چه جدست ای عدوروشنی	کین ولی الله را چون می زنی؟
ظلم بر صادق دلت چون می دهد؟	گر تو را صد قیست اندر دین خود
ز ربه بتناش ای اکرام خو	گفت رحمت گر همی آید برو
بی مؤنوت حل نکردد مشکلت	از نش و آخر چومی سوزد دلت
بنده ای دارم تن اسپید و جهود	گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
در عوض ده تن سیاه و دل نیر	تن سپید و دل سیاه، مستش بگیر
بود الحق سخت زیبا آن غلام	پس فرستاد و بیاورد آن هام
آن دل چون گش از جارف زود	آشنخان که ماند حیران آن جهود
گشکان از صورتی موین بود	حالت صورت پرستان این بود

باز کرد استغیره و راضی نشد	که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فرود	تا که راضی گشت حرص آن جهود
تخته زد آن جهود سنگ دل	از سرافوس و طغرو غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود؟	در جواب پرسش او خنده فرود
گفت اگر جدت بودی و غرام	در خریداری این اسود غلام،
من ز استغیره نمی خوشیدی	خوبه عشرایش بفروشد می
کوبه نزد من نیز زدیم دانهک	تو کران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی	کوهری دادی به جوزی چون صبی
کوبه نزد من همی از زد و کون	من به جانش ناظرستم توبه لون
دیده این هفت رنگ جسمها	در نیا دین تقاب آن روح را
کر مکیسی کردی دبیج میش	دادی من جمله ملک و مال خویش
سهل دادی زانکه ارزان یافتی	در ندیدی حقه را نشاقتی
حقه سربسته چهل توبداد	زود بینی که چه غنبت او فتاد
حقه پر لعل را دادی به باد	همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت و احسرتا کوئی بسی	بخت و دولت را فروشد خود کسی؟
بخت با جامه غلامانه رسید	چشم بد بخت به جز ظاهر ندید
این سیه اسرار تن اسپید را	بت پرستانه بکیرای ژاژ خا
این تور او آن مرا بردیم سود	هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود	جلش اطلس اسپ او چو مین بود

وز برون بر بسته صد نقش و نگار	همچو کور کافران پر دود و نار
وز دروش خون مظلوم و وبال	همچو مال غلامان بیرون جمال
نه در نفع زمین نه قوت بر	همچو ابری خالی بر قزو قمر
آخرش رسوا و اول با فروغ	همچو عده مکر و گفتار دروغ
آن ز زخم ضرس محنت چون حلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال
کس چه داند بخششی کور رسید	مصطفی اش در کنار خود کشید
گر زنده بر شب بر آید از شبی	آن خطابائی که گفت آن دم نبی
من نتانم باز گفت آن اصطلاح	روز روشن کرد آن شب چون صبح
تا چه گوید بانبات و باد قل	خود تو دانی که آفتابی در حل
می چه گوید باریا حین و نهال	خود تو دانی هم که آن آب زلال
که مرا انبار کن در مکرمت	گفت ای صدیق آخر گفتمت
کردش آزاد من بر روی تو	گفت ماد و بندگان کوی تو
بیچ آزادی نخواهم زینهار	تو مرا می داری بنده و یار غار
بی تو بر من محنت و بیدادی است	که مرا از بندگی آزادی است
خاص کرده عام را خاصه مرا	ای جهان رازنده کرده را اصطفا
آفرین آن آینه خوش کیش را	چون تو را دیدم بیدم خویش را
مهر این خورشید از چشم فدا	چون تو را دیدم خود ای روح البلا
حور جستم خود بیدم رشک حور	نور جستم خود بیدم نور نور
یوسف تانی بیدم در تو من	یوسفی جستم لطیف و سیم تن

در پی جنت بدم در جست و جو	جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به من مدح و ثنا	هست این نسبت به تو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم	مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم	چارقت دوزم من و پیشیت نهم
قدح او را حق به مدحی برگرفت	گر تو هم رحمت کنی بود گشت

پنجمبر و هلال

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال	بشو اکنون قصه ضعف هلال
بد هلال استاد دل جان روشنی	سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام	لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر	که بودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می دید و در وی گنج نه	چرخ و شش می دید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان	همه سمبر این چنین بد جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی	بر مناره شاه بازی پر فنی
وان دوم می دید مرغی پر زنی	لیک موی اندر دایان مرغ نی
وانکه او بنظر به نور الله بود	هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه	تا نینمی موبکشاید کره
آن یکی گل دید نقشین در و حل	و آن دگر گل دید پر علم و عل
تن مناره، علم و طاعت، پجو مرغ	خواه سیصد مرغ کیر و یاد مرغ
مردا وسط مرغ نیست او و بس	غیر مرغی می بنید پیش و پس
موی آن نور است پنهان آن مرغ	که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در مقدار او	بچه عاریت نباشد کار او
علم او از جان او خوشد مدام	پیش او نه متعار آمد نه وام
از قصار بخور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غار حال
بدر ز بخورش خواجهش بی خبر	که بر او بد کساد و بی خطر

خفته‌ن روز اندر آخور محنی	بیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شنشاه کسان	عقل صد چون قلزمش هر جارسان،
وحیش آمد رحم حق نغوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر حلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
میر را گفتند کان سلطان رسید	او ز شادی بی دل و جان برجهید
برگان آن ز شادی زد و دست	کان شنش بهر آن میر آمدست
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فریاد قصر من بر آسمان	که بیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست؟	هین بفرا مکن تجشم بهر کیست؟
تا شوم من خاک پای آن کسی	که به باغ لطف تو شش مغری
پس بگفتش کان حلال عرش کو؟	بچو مهتاب از تو وضع فرش کو؟
آن شی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو ملوکوبنده و آخور جی ماست	این بدان که کنج درویرانه ماست
ای عجب چو نست از ستم آن حلال؟	که هزاران بدر، مستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست	لیک روزی چند بردگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست	سایس است و منرلش این آخورست
رفت پیغمبر به رغبت بهر او	اندر آخور و آمد اندر جست و جو

بود آخور مظلم و زشت و پلید	وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پنجمبر بر دآن شیرین	همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست	بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر کرد دشمن اما دوست نی	دوست کی کرد به بسته کردنی؟
اندر آمد او ز خواب از بوی او	گفت سرکین دان درون زین گونه بو؟
از میان پای استوران بید	دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غرغران	روی برپایش نهاد آن پهلوان
پس سیمبر روی بر رویش نهاد	بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یار با چه پنهان کوهری	ای غریب عرش چونی؟ خوشتری؟
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب	که در آید در دناش آفتاب؟
چون بود آن تشنه ای کو گل چرد؟	آب بر سر بندش خوش می برد
چون نشی بعضی از قصه حلال	داستان بدر آرا ندر مقال
آن حلال و بدر دارند اتحاد	از دوی دورند و از نقص و فساد
آن حلال از نقص در باطن بریست	آن به ظاهر نقص تدریج آور است
درس گوید شب به شب تدریج را	در تنائی بر دهد تفریح را
در تنائی گوید ای عجل خام	پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگر را تدریج و استادانه جوش	کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک	در یکی بخط به کن بی هیچ شک

پس چراشش روز آن را دکشید؟
خلفت طفل از چه اندر نه مه است؟

کلُّ یومٍ الفُ عامِ ای مستقید
ز آنکه تدریج از شعار آن شه است

سیلی رنجور بر صوفی

آن یکی رنجور، شد سوی طیب	گفت بنضم رافرو بین ای لیب
که ز بنض آگه شوی بر حال دل	که رک دست بادل متصل
چونکه دل غیبت خواهی زو مثال	زو بجو که باد لشت اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین	در غبار و جنبش برکش بین
کزیمینست او وزان یا از شمال	جنبش برکت بگوید وصف حال
مستی دل رانمی دانی که کو	وصف او از نرگس منحور جو
چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات	باز دانی از رسول و معجزات
معجزه کان بر جادوی زداثر	یا عصا با بحر یا شق القمر،
گرتورابر جان ز ندبی واسطه	متصل کرد دبه پنهان رابطه
برزند از جان کامل معجزات	بر ضمیر جان طالب چون حیات
هست پنهان معنی هر داروی	همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی	گر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمهرست	چون به فعل آید عیان و مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدت	چون نشدید از تاثیر ایزدوت؟
نه سبها و اثرها مغزو پوست؟	چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟
از خیالی دوست گیری خلق را	چون نکیری شاه غرب و شرق را؟
باز کرد و قصه رنجور کو	با طیب آگه سار خو

نض او بکرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال
گفت هر چیت دل، نخواهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو واکمیر	تا نکرد صبر و پرمیزت ز حیر
صبر و پرمیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل در آرش در میان
گفت رو بهین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جوی روم
بر مراد دل، همی گشت او بر آب	تا که صحت را بیلد فتح باب
بر لب جو صوفی، بنشته بود	دست و رومی شست و پاکی می فرود
او تهاش دید چون تخمیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قهای صوفی حمزه پرست	راست می کرد از برای صفع دست
کار زور را کر زانم تا رود	آن طسیم گفت کان علت شود
چون زدش سیلی بر آدیک طراق	گفت صوفی بی بی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دوسه شتش زند	سبب و ریش یکایک بر کند
ای زنده بی گنا مان را قها	در قهای خود نمی بینی جزا؟
ای هوار اطب خود نداشته	بر ضعیفان صفع را بگذاشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست	اوست که آدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین	بهر دار و تا کنون ما خالیدین
اوش لغزاید و او را زد قها	آن قها واکشت و گشت این را جزا
اوش لغزاید سخت اندر زلق	لیک پشت و دگمیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پمار شد	کان تریاقت و بی اضرار شد

از خلاص خود چرای غره ای؟	تو که تریاقتی نداری ذره ای
و آن کرامت چون کیمت از کجا؟	آن توکل کو خلیله تورا
تا کنی شهراة قمر نیل را	تا سبر دینت اسماعیل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید	گر سعیدی از مناره اوقید
تو چرا بر باد دادی خوشتن؟	چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
در فتادند و سرو سرباد داد	زین مناره صد خزاران، پمحو داد
می نکر تو صد خزار اندر خزار	سرنگون افتادگان را زین منار
شکر پا کوی و می رو بر زمین	تو رسن بازی نمیدانی یقین
که در آن سودا بسی رقت سر	پر مساز از کاغذ و از که مهر
لیک او بر عاقبت انداخت چشم	گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
کو نکمیر و دانه میند بند دام	اول صف بر کسی ماندم به کام
که نکه دارند تن را از فساد	جدا دو چشم پایان بین راد
دید دوزخ را، همین جامه به مو	آن ز پایان دید احمد بود کو
تا دید او پرده غلطات را	دید عرش و کرسی و جنات را
چشم ز اول بند و پایان را نگر	گر همی خواهی سلامت از ضرر
هستهارا بنگری محوس پست	تا حد هماره بینی جمله هست
روز و شب در جست و جوی نیست	این بین باری که هر کش عقل هست
بر دکانها طالب سودی که نیست	در کدانی طالب جودی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست	در مزراع طالب دخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست	در صوامع طالب علمی که نیست
هستاراسوی پس افکنده اند	نیهتاراطالبندوبنده اند
چون امیدت لاست زو پرهنیرچیت	با این طمع خود استنیرچیت
چون این طمع تو آن نیستیت	از فناو نیست این پرهنیرچیت
گر این لانه ای ای جان به سر	در کمین لاچرای منتظر
زانکه داری جمله دل برکنده ای	شست دل در بحر لا افکنده ای
پس گریز از چیت زین بحر مراد	که به شست صد خزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرک	جادوی مین که نمودت مرک برگ
گفت صوفی در قصاص یک قفا	سر نشاید باد دادن از عی
خرقه تسلیم اندر کردم	بر من آسان کرد سیلی خوردم
دید صوفی خصم خود را سخت زار	گفت اگر مشت زخم من خصم وار،
او به یک مشتم بریزد چون رصاص	شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خمیه ویرانست و بشکسته و تد	او بهانه می جود تا در قد
بر این مرده دریغ آید دریغ	که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی تانست کف بر خصم زد	عزشش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کید اش	مخلص است از مکر دیو و حیل اش
هست او مقرض اتحاد و جدال	قطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افنون او	قننه ها ساکن کند قانون او
چون تراز و دید خصم پر طمع	سر کشی بگذار و کرد و تبع

ورتر ازو نیست کز افزون دیش	از قسم راضی نگردد آگیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز	قطره ای از بحر عدل رستخیز
قطره کرچه خرد و کوتاہ بود	لطف آب بحر ازو پیدا بود
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست	در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی؟	از تقاضای مکانی غافل؟
یا فراموش شدست از کرده ملت	که فرو آویخت غفلت پرده ملت؟
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی در دانش
اندر آوردش بر قاضی، کشان	کین خرابار برابر خر نشان
یابہ زخم درہ اورادہ جزا	آسچنان کہ رای تو میند سزا
کانکہ از زجر تو مسیر و درمار	بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تغیر قاضی حرکہ مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایہ عدل حق	آیہ ہر مستحق و مستحق
کو ادب از بہر مظلومی کند	نہ برای عرض و خشم و دخل خود
آنکہ بہر خود زند او ضامنست	و آنکہ بہر حق زند او آمنت
گر پدر زد مر پسر او بمرد	آن پدر را خون بہا باید شمرد
زانکہ او را بہر کار خویش زد	خدمت او ہست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیز لالتخف
کان معلم نایب افتاد و این	ہر این را ہست حکمش ہچنین
نیست واجب خدمت استا بر او	پس نبود استا بہ زجرش کار جو

ورپرد زداو برای خود ز دست	لاجرم از خونها دادن نرست
پس خودی را سرب برای ذوالفقار	بی خودی شو فانی در ویش وار
چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی	مارست از رست ایمنی
هر دکانی راست سودایی دگر	شوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرست خوب	قاب کفش است اگر بینی تو خوب
شوی ما دکان وحدت است	غیر واحد هر چه بینی آن بت است
بین حدیث صوفی و قاضی بیار	وان ستمکار ضعیف زارزار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر	تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زنده کو محل انتقام؟	این خیالی گشته است اندر مقام
گفت قاضی من قضا دارم ای ام	حاکم اصحاب کورستان کی ام؟
این به صورت گرنه در کورست پست	کور را در دو دانش آمدست
بس بیدیدی مرده اند کور تو	کور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری خشت بر تو افتاد	عاقلان از کور کی خواهند داد؟
نیشش بر خر نشانند مجتهد	نقش همیزم را کسی بر خر نهد؟
بر نشسته او نه پشت خر سزد	پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود؟ وضع غیر موضعش	بین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس رواداری که او	سلیم ز دبی قصاص و بی تسو؟
گفت قاضی توجه داری بیش و کم؟	گفت دارم در جهان من شش دم
گفت قاضی سه دم تو خرج کن	آن سه دیگر را به او ده بی سخن

زار و رنجورست و درویش و ضعیف	سه دم در بیدارش تره و رنجیف
برقهای قاضی افتادش نظر	از قهای صوفی آن بد خوب تر
راست می کرد از پی سیلش دست	که قصاص سلیم ارزان شدست
سوی کوش قاضی آمد بهر راز	سیلی آورد قاضی را فرار
گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم	من شوم آزاد بی خر خاش و و صم
گشت قاضی طیره صوفی گفت بی	حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه پندیدی به خود ای شیخ دین	چون پندی بر برادر ای امین؟
این ندانی که پی من چه کنی؟	هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من خضر بر آنخواندی از خبر؟	آنچه خواندی کن غل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا	که تو را آورد سیلی بر قضا
وای بر احکام دیگرهای تو	تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم	که برای نفقه بادت سه دم
دست ظالم را بر چه جای آن	که به دست او نهی حکم و عنان؟
گفت قاضی واجب آیدمان رضا	هر قها و هر جها کار د قضا
خوش دلم در باطن از حکم زُبر	گر چه شد رویم ترش کا حق مُر
باتو قُلا شیت خواهم گفت مان	صوفیا خوش پهن بکشا کوش جان
مر تو را هم زخم که آید ز آسمان	منظرمی باش خلعت بعد آن
کونه آن شاهست کت سیلی زند	پس بنجشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پرپشه بها	سیلی را رشوت بی انتها

کردنت زین طوق زرین جهان	چست در دزد و زحق سیلی ستان
آن قها که انبیا برداشتند	زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی	تابه خانه او بیاید مر تورا
ورنه خلعت را برد او باز پس	که نیایم به خانه ش هیچ کس
گفت صوفی که چه بودی کین جهان	ابروی رحمت کشادی جاودان؟
هر دم شور ی نیاوردی به پیش	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را	دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب	ایمنی با خوف ناوردی کرب
گفت قاضی بس تی رو صوفی	خالی از فطنت چو کاف کوفی
تو مبین این واقعات روزگار	کز فلک می کرد دایخانگوار
تو مبین تخشیر روزی و معاش	تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
مین که با این جمله تلخهای او	مردۀ او بید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملک مرو بلخ را
گفت صوفی قادرست آن مستعان	که کند سودای مارا بی زیان
آنکه آتش را کند و رود و شجر	هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زوهر سرو آزادی کند	قادرست از غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم	گر بدارد باقیش او را چه کم؟
آنکه تن را جان دهد تا حی شود	گر نمیراند زیانش کی شود؟

خود چه باشد که بخشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین	مگر نفس و قنۀ دیو لعین
گفت قاضی که نبودی امر مُر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و ووغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک؟	بندگان خویش را ای مهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟	چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟
صابرین و صادقین و منفقین	چون بدی بی رخن و دیو لعین؟
رستم و حمزه و مخش یک بدی	علم و حکمت باطل و مُنذک بدی
علم و حکمت به راه و بی رمیت	چون همه ره باشد آن حکمت تهیت
به این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را رواداری خراب
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهل تر از بُد حق و غفلتست
ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد

سلطان محمود و غلام ہندو

رحمۃ اللہ علیہ کفۃ است	ذکر شہ محمود غازی سفتہ است
کزن غزای ہند پیش آن ہام	در غنیمت او فادش یک غلام
پس خلیفہ ش کرد و بر تخت نشاند	بر سپہ بگزیدش و فرزند خواند
حاصل آن کو دک برین تخت نصار	شستہ پہلوی قباد شیریار
گریہ کردی اشک می راندی بوز	گفت شہ اوراکہ ای پیروز روز
از چہ گریہ؟ دولت شد ناکوار؟	فوق اٹلا کی قرین شیریار
تو برین تخت وزیران و سپاہ	پیش تخت صف زدہ چون نجم و ماہ
گفت کو دک گریہ ام زانست زار	کہ مراد در آن شہر و دیار
از تو م تہدید کردی ہر زمان	مینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مراد م را در جواب	جنگ کردی کین چہ خشمست و عذاب
می نیابی ہیچ نفیرنی دگر	زین چنین نفیرن مہلک سہلتر؟
سخت بی رحمی و بس سکین دلی	کہ بہ صد شمشیر اورا قاتلی
من ز کفۃ ہر دو حیران کشتی	در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چہ دوزخ خواست محمود ای عجب	کہ مثل کشتت درویل و کرب
من ہی لرزید می از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا بسید این زمان	مر مرابر تخت ای شاہ جہان؟
فقر آن محمود تو ست ای بی سعت	طبع از و دایم ہی ترساندت
کربدانی رحم این محمود را د	خوش بکویی عاقبت محمود باد

کم شنو زین مادر طبع مضل	فقر آن محمودتوست ای بیم دل
همچو کودک اشک باری یوم دین	چون شکار فقر کردی تو یقین
لیک از صد دشمنت دشمن ترست	گرچه اندر پرورش تن مادرست
ورقوی شد مرتورا طاغوت کرد	تن پوشد بیمار دار و جوت کرد
که کشاید صبر کردن صدر را	یار بد نیکوست بهر صبر را
کردشان خاص حق و صاحب قران	صبر جمله انبیاء مکران
دانکه او آن راه صبر و کسب جست	هر که را بنی یکی جامه دست
هست بر بی صبری او آن کوا	هر که را دیدی برهنه و بی نوا
کرده باشد بادغالی اقتران	هر که مستوحش بود بر غصه جان
خوبهای انبیا را پرورید	خوی با او کن که خور آفرید
پرورنده هر صفت خود رب بود	بره ای بدی رمه بازت دهد
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس	ای دهنده عظمایا درس
ما کیم اول تویی آخر تویی	هم طلب از توست و هم آن نیکوی
ما همه لاشیم با چندین تراش	هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
کا حلی جبر مفرست و خمود	زین حواله رغبت افراد سجود
جبر هم زندان و بند کا حلال	جبر باشد پروبال کا ملان
آب مؤمن را و خون مر کبر را	همچو آب نیل دان این جبر را
بال زاغان راه کورستان برد	بال بازان را سوی سلطان برد
که چو باز هرست و پندارش سم	باز کرد اکنون تو در شرح عدم

روز محمود عدم ترسان مباش	بچو هندو بچه بین ای خواجه تاش
آن خیالت لاشی و تو لاشی	از وجودی ترس که اکنون درونی
بیچ نی مریچ نی راره زد دست	لاشی بر لاشی عاشق شد دست
گشت نامعقول تو بر تو عیان	چون برون شد این خیالات از میان

حسرت مردگان

راست گشت آن سپدار بشر	که هر آنکه کرد از دنیا گذر،
نیش در دو ریغ و غن موت	بلکه، ستش صد ریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالانی که کم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کا ندر نقشها کردیم ایست
ماندیم این که آن نقش است و کف	کف زد یا جنبد و باید علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر	توبه کورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانان؟	بحر افکندست در بحر انان
تا بگویندت به لب فی بل به حال	که ز دریا کن نه از ما این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج؟	حاک بی بادی کجا آید بر اوج؟
چون غبار نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
بین بین کز تو نظر آید به کار	باقیت سخی و سخی بود و تار
در کد از این جمله تن راد بصر	در نظر رو، در نظر رو، در نظر
یک نظر دو کز همی میند ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار	سر مه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش دایم تا برین بحر ایستی
جمله استادان پی اظهار کار	نیتی جویند و جای انکار
لاجرم استاد استادان صد	کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیتی افزون ترست	کار حق و کار گاهش آن سرست
نیتی چون، بست بالاین طبق	بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال	کار فقر جسم دارد نه سؤال
سایل آن باشد که مال او کد اخت	قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بردار	کوست سومی نیست ای راسوار
این قدر کسّیم باقی فکر کن	فکر اگر جلد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز	ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است، لیک ای خواجه تاش	کار کن موقوف آن جذبه مباحش
ز آنکه ترک کار چون نازی بود	نازکی در خورد جان نازی بود؟
نه قبول اندیش نه رد ای غلام	امر را ونی رامی بین مدام
مرغ جذبه ناکمان پر دز عَش	چون بیدید صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست	مغز با می بیند او در عین پوست
بیند اندر زده خورشید بقا	بیند اندر قطره کل بحر را

ترک و خیاط

تو نشیدی که آن پر قد لب	خدر خیاطان، همی گفتی به شب؟
خلق را دزدی آن طایفه	می نمود افسانه های سالفه
قصه پاره ربایی در برین	می حکایت کرد او با آن و این
در سمر می خواند دزدی نامه ای	کرد او جمع آمده هنگامه ای
جذب سمعت ار کسی را خوش لبی است	گرمی وجد معلم از صبی است
چنگلی را کونوازد بیست و چار	چون نیابد کوش کرد و چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل	نه ده انگشتش بجنبند در غل
گر نبودی کوشهای غیب گیر	وحی ناوردی ز کرد و یک بشیر
ور نبودی دیده های صنع بین	نه فلک کشتی نه خنیدی زمین
چونکه دزدیهایی بی رحمانه گفت	که کنند آن در زیان اندر نهفت،
اندر آن هنگامه ترکی از خطا	سخت طیره شد ز کشف آن غطا
بس که خدر در زیان را ذکر کرد	حیف آمد ترک را و خشم و دود
گفت ای قصاص در شهر شما	کیست استار دین مکر و دغا؟
گفت خیاطیست نامش پور شش	اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب	او نیار در بد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چیست تر	مات او گشتند در دعوی سپر
رو به عقل خود چنین غره مباش	که شوی یاده تو در ترویر ماش
گرم تر شد ترک و بست آنجا کرو	که نیار در بدنی که نه نه نو

او کز بست و رمان را بر کشود	مطمعانش کرم ترک کردند زود
بد هم اردود قاشم او به فن	که کرو این مرکب تازی من
و اسانم بهر رهن بتدا	ور نماند برد، اسی از شما
با خیال دزدی کرد او حراب	ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
شده بازار و دکان آن دخل	بامدادان اطلسی زود بخل
جست از جا، لب به تر حیش کشاد	پس سلامش کرد کرم و اوستاد
تا فکند اندر دل او مهر خویش	کرم پرسیدش ز حد ترک بیش
پیشش افکند اطلس استنبلی	چون بید از وی نوای بلبل
زیر نافم واسع و بالاش تنگ	که سیر این را قبای روز جنگ
زیر واسع تا نکمیر دپای را	تنگ بالا بهر جسم آرای را
در قبولش دست بر دیده نهاد	گفت صد خدمت کنم ای ذو و داد
بعد از آن بکشاد لب را در فشار	پس پیمود و بید او روی کار
وز کر مها و عطای آن نفر	از حکایت های میران دگر
از برای خنده هم داد او نشان	وز بخیلان وز تحسیر ایشان
می برید و لب پرافسانه و فون	همچو آتش کرد مقراضی برون
چشم تنگش گشت بسته آن زمان	ترک خندیدن گرفت از داستان
از جز حق از همه احیانان	پاره ای دزدید و کردش زیر ران
لیک چون از حد بری غماز اوست	حق همی دید آن ولی سار خوست
رفت از دل دعوی پیشانه اش	ترک را از لذت افسانه اش

اتلس چه؟ دعوی چه؟ رهین چی؟	ترک سرمست است دلغ اچی
لله کردش ترک کز بهر خدا	لاغ می گو که مرشد مُغتدا
گفت لاغی خندِ مینی آن دغا	که نقاد از قهقهه او برتها
پاره ای اطلس سبک بر نیفه زد	ترک غافل خوش مضاحک می مَرَد
همچنین بار سوم ترک خطا	گفت لاغی کوی از بهر خدا
گفت لاغی خندِ مین ترزان دوبار	کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل حبه موله	مست، ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قباد دید شلخ	که ز خنده ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا	لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بروی آن استاد را	کرد و باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این منتون درین	بی خبر کین چه خسارت و غبن
بوسه افشان کرد بر استاد او	که به من بهر خدا افسانه کو
ای فسانه گشته و محواز وجود	چند افسانه، بخوای آرزو دو؟
خندِ مین تر از تو بیج افسانه نیست	بر لب کور خراب خویش ایست
ای فرو رفته به کور جهل و شک	چند جوی لاغ و دستان فلک
تابه کی نوی تو عشوه این جهان	که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
می دردمی دوزد این دزنی عام	جامه صد سالگان طفل خام
لاغ او کرباغمار داد داد	چون دی آمد داده را بر باد داد
گفت دزنی ای طواشی برگذر	وامی بر تو کر کنم لاغی دگر

پس قیامت تنگ آید باز پس	این کند با خویشتن خود هیچ کس؟
خنده چه؟ رمزی اگر دانستی	توبه جای خنده خون بگریستی
اطلس عمرت به مقراض شهر	برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنای بری که اختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بردوام
سخت می تولی ز ترپعات او	وز دلال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خاموشی او	وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست؟	بر سعود و رقص سعد او مایست
اخترت گوید که کز افزون کنم	لاغ را پس کلیت مغبون کنم

صبر در رنج کار یا فراق یار

آن کی زن شوی خود را گفت ہی	ای مروت را به یک ره کرده طی
بیچ تیمارم نمی داری چرا؟	تا به کی باشم دین خواری چرا؟
گفت شو من نفقه چاره می کنم	گر چه عورم دست و پایی می زنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرین بنمود زن	بس درشت و پرورخ بد پیرین
گفت از سختی تنم رامی خورد	کس کسی را کسوه زین سان آورد؟
گفت ای زن یک سؤالت می کنم	مرد درویشم همین آمد فم
این درشت و غلیظ و ناپند	لیک بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق؟	این تو را کمروه تر یا خود فراق؟
همچنان ای خواجه تشیع زن	از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست	لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سخت و خشن	لیک این بهتر ز بعد ممحن
رنج کی ماند می که ذوالمنن	گویدت چونی؟ تو ای رنجور من
ورنگوید که نه آن فم و فن است	لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

عارف و پیر

عارفی پرسید از آن پیر کیش	که تویی خواجه من تریا که ریش؟
گفت نه من پیش از وزاییده ام	بی ز ریشی بس جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال کشت	خوی زشت تو نکردید دست و شست
او پس از تو زاده و از تو بگذرید	تو چنین خشمی ز سودای شریذ
تو بر آن رنگی که اول زاده ای	یک قدم زان پیش تر نهاده ای
همچنان دوغی ترش در معدنی	خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمره طینه دی	گرچه عمری در تنور آذی
همچو قوم موسی اندر حرتیه	مانده ای بر جای چل سال ای سفیه
می روی هر روز تا شب حروله	خویش می بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو	تا که داری عشق آن کو ساله تو
تا خیال عجل از جانشان زرفت	بد بریشان تیه چون کرد اب زرفت

فقیر و کج نامہ

آن کی سچا رہ مفس زد	کہ ز بی چیز خزاران زھر خورد،
لایہ کردی در غار و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جہدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزی ام دہ زین سرا
چونکہ در خلاق ام تنہا توی	کار رزاقیم تو کن مستوی
گاہ بدظن می شدی اندر دعا	از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم	در دلش بشار گشتی و ز عیم
چون شدی نومید در جہد از کلال	از جناب حق شنیدی کہ تعال
خافست و رافست این کردگار	بی ازین دو بر نیاید ہیج کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی ازین دو نیست دورانش امی فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شورہ نمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
ہمچنین دان جملہ احوال جہان	قحط و جذب و صلح و جنگ از افتان
این جہان با این دو پر اندر ہواست	زین دو، جانہا موطن خوف و رجاست
کان جہان، ہچون نکلار آمدست	ہر چہ آنجا رفت بی تلون شدست
حاک را بین خلق رنگارنگ را	می کند یک رنگ اندر کورہا
نوبت صدرنگی است و صد دلی	عالم یک رنگ کی کرد دجلی؟
نوبت گر گشت و یوسف زیر چاہ	نوبت قبطت و فرعونست شاہ
در درون بیشہ شیران منظر	تا شود امر تعالو منتشر

پس برون آیند آن شیران زمرج	بی حجابی حق نماید دخل و خرج
روز نحر رختیز سمناک	مؤمنان را عید و گداوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر	همچو کشتیهاروان بر روی بحر
روز عدل و عدل داد و خورست	کفش آن پا، کلاه آن سرست
هست دنیا قمرخانه کردگار	قبرین چون قمر کردی اختیار
پروپای مرغ بین برگردد دام	شرح قمر حق کننده بی کلام
هر کسی را جنت کرده عدل حق	پیل را با پیل و بق را جنس بق
کعبه جبریل و جانها سدره ای	قبله عبدالبطون شد سفره ای
قبله عارف بود نور وصال	قبله عقل مغلف شد خیال
قبله زاهد بود نیردان بر	قبله مطمع بود همیان زر
لائق آنکه بدو خود داده ایم	در خور آن رزق بفرستاده ایم
خوی آن را عاشق نان کرده ایم	خوی این را مست جانان کرده ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی	پس چه از خوردن خویت می رمی؟
این سخن پایان ندارد و آن فقیر	گشته است از زخم درویشی عقیقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو؟	واقع بی خواب صوفی راست خو
هاتنی کفش که ای دیده تعب	رقعه ای در مشق و راقان طلب
خفیه زان و راق کت همسایه است	سوی کاغذ پاره ماش آور تو دست
رقعه ای شکش چنین رنگش چنین	پس بخوان آن راه خلوت ای حزین
چون بدزدی آن زوراق ای پسر	پس برون روز انبهی و شور و شر

تو بخوان آن را به خود خلوتی	هین مجود خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم نگین مشو	که نیاید غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر، مان زهار تو	ورد خود کن دم به دم لا تقطوا
این بگفت و دست خود آن مرده ور	بر دل او زد که روز حمت بیر
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان	می نگنجید از فرح اندر جهان
یک فرح آن کز پس ششده حجاب	گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس معش در گذشت	شد سرافراز و ز کردون برگذشت
چون گذاره شد حواسش از حجاب	پس سپائی کردش دید و خطاب
جانب دکان و راق آمد او	دست می برد او به مشتش سوبه سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	باعلامائی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد	این زمان وامی رسم ای استاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند	وز تحیر و اله و حیران ماند
که بدین سان کنج نامه بی بها	چون فتاده ماند اندر مشتها؟
باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز نردان حافظت
کی گذارد حافظ اندر اکتناف	که کسی چیزی رباید از کزاف؟
گر بیابان پر شود ز رونقود	بی رضای حق جوی توان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکت ای	بی قدریادت نماند نکته ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب	علمهای نادره یابی ز حجب
شد ز حجب، آن کف موسی ضوفشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان

تبادانی که آسمانهای سی	هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم بیشتر عقل آفرید؟
باز سوی قصه باز آای پسر	قصه کنج و فقیر آور به سر
اندر آن رقعۀ ثبته بود این	که برون شهر کنجی دان و فین
آن فلان قبه که در وی مشهدست	پشت او در شهرود، در فد دست
پشت باوی کن تورود قبله آر	و انگلمان از قوس تیری برگذار
چون کفندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع که تیرت او فقاد
پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا
زوتبر آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که تیرش او فقاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خودنید از کنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای کنج را شناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام	بفنجی در شهر افقاد و عوام
پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی که بداند از رزمین
عرضه کردند آن سخن را زبردست	که فلانی کنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین باشد رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنک استنجه میندازان قباد	رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعۀ را یابیده ام	کنج نه ورنج بی حد دیده ام
خودش یک جبه از کنج آشکار	لیک پیچیدم بسی من، بمحور
مدت ماهی چنینم تلخ کام	که زیان و سود این بر من حرام

ای شه پیروز جنگ و دژ کشا	بوک بخت بر کند زین کان غطا
تیر می انداخت و بر می کند چاه	مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست	هر کجا سخته کانی بود چست
همچو عتقانم فاش و ذات نی	غیر تشویش و غم و طامات نی
شاه شد زان گنج دل سیر و ملول	چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
رقعه را از خشم پیش او فکند	دشتم را کز کز آن شه چاه کند
تو بدین اولی تری کت کار نیست	گفت کسیر این رقعہ کش آثار نیست
تو که داری جان سخت این را بجو	سخت جانی باید این فن را چو تو
و ریبایی آن به تو کردم حلال	گر نیایی نبودت هرگز ملال
عشق باشد کان طرف بر سر دود	عقل راه ناامیدی کی رود؟
عقل آن جوید کز آن سودی برد	لا ابالی عشق باشد نی خرد
بهره جویی را درون خویش کشت	سخت رویی که ندارد هیچ پشت
آسپندان که پاک می گیر دز هو	پاک می باز دنباشد مزدجو
می سپارد بازی علت فتنی	می دهد حق، ستیش بی علتی
پاک بازی خارج حرمت است	که قوت دادن بی علت است
پاک باز اند قربانان خاص	ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی در سود و زیانی می زنند	نی خدا را امتحانی می کنند
محرش دوده یکی دیار نیست	عشق را دهبچش خود یار نیست
عقل از سودای او کورست و کر	نیست از عاشق کسی دیوانه تر

ز آنکه این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد این احکام نیست
گر طیبی را رسد زین کون جنون	دقیر طب را فرو شوید به خون
طب جملہ عقلها منتقوش اوست	روی جملہ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آ، ای عشق کیش	نیست ای مفتون تو را جز خویش خویش
قبلہ از دل ساخت آمد در دعا	لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود	سالمها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعا مامی تنید	از کرم لبیک پنهان می شنید
سوی او نہ ہاتف و نہ پیک بود	کوش او میدش پر از لبیک بود
بی زبان می گفت او میدش تعال	از دلش می روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را کہ بام آموختہ ست	تو مخوان می رانش کان پر دوختہ ست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش	کز ملاقات تو بر رستت جانش
گر برانی مرغ جانش از کزاف	ہم بہ کرد بام تو آرد طواف
چینہ و نقلش ہمہ بر بام تو ست	پر زنان براوج مست دام تو ست
گرد این بام و کبوتر خانہ من	چون کبوتر پر زخم مستانہ من
جبرئیل عشقم و سدرہ ام توی	من سقیم عیسی مریم توی
جوش دہ آن بحر کوہ بار را	خوش سپرس امروز این بیمار را
دو دمان داریم گویا، بچونی	یک دمان پنهانست در بہای وی
یک دمان نالان شدہ سوی شما	ہای ہوی در کفندہ دہوا
یک داندہر کہ او را منظر ست	کہ فغان این سری ہم زان سر ست

ددمه این نامی از دهمای اوست	های هوی روح از هیهای اوست
ای ضیاء الحق حسام دین و دل	کی توان اندود خورشیدی به گل؟
قصد کردند این گل پاره ها	که پوشانند خورشید تورا
چون بسینی محرمی کو سرجان	گل بسینی نعره زن چون بلبلان
چون بسینی مشک پر مکر و مجاز	لب ببند و خویشتن را تخب ساز
دشمن آبست پیش او منجب	ورز سنگ جل او بشکست تخب
بسیاستهای جاہل صبر کن	خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااہل اهلان را جلاست	صبر صافی می کند هر جاد لیست
آتش نمرود ابراهیم را	صفوت آئینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح	نوح را شد صیقل مرآت روح
گفت آن درویش ای دانای راز	از پی این گنج کردم یاده ناز
دیو حرص و آرزو مستعجل تنگی	نی تانی جست و نی آسنگی
من زد یکی لقمه ای نند و ختم	کف سیه کردم دهن را سو ختم
خود نگفتم چون دین نامو قتم	زان کره زن این کره را حل کنم
آن کره کوزه دهمو بشایدش	مهره کو انداخت او بر بیدش
گفت یارب توبه کردم زین شتاب	چون تو درستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقة شدن بار دگر	در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟	این همه عکس تو ست و خود توی
هر شبی تدبیر و فرائضم به خواب	همچو کشتی غرقه می کرد در آب

خودنه من می مانم و نه آن هسر	تن چو مرداری قتاده بی خبر
تاسحر جمله شب آن شاه علی	خود همی گوید الستی و بلی
ای بکرده یار هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را
خاک مارا ثانیالیزکن	بیچ فی را بار دیگر خیزکن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا	ورنه خانگی راجه زهره این بدی
چون دعایان امر کردی ای عجب	این دعای خویش را کن متجرب
ای انخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یار دایت چه کار
اندرین بود او که الهام آمدش	کشف شد این مشکلات از ایردش
کو بکفقت در کمان تیری بنه	کی بکفقت که اندر کش توزه؟
او نکفقت که کمان را سخت کش	در کمان نه گفت او نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراستی	صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو	در کمان نه تیر و پریدن محو
چون پیشت بر کن آنجامی طلب	زور بگذار و به زاری جو ذهاب
آنچه حقست اقرب از حل الورید	تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیر با بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دور تر	وز چنین کنجست او مجور تر
فلفسی خود را از اندیشه بکشت	گو بدو کوراست سوی کنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می دود	از مراد دل جدا تر می شود
همچو کنعان کو ز تنگ نوح رفت	بر فراز قله آن کوه زفت

هرچه افزون تر، بی جست او خلاص	سوی که می شد جد تر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان	هر صبحی سخت تر حتی مکان
هر کجانی کو کرفتی سخت تر	بود از گنج و نشان بد بخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است	جان نادانان به رنج ارزانی است
ز آنکه جاہل ننگ دارد ز استاد	لاجرم رفت و دکانی نو کشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار	کنده و پر کژ دست و پر زمار
زود ویران کن دکان و باز کرد	سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
نه چون گنغان کو ز کبر و ناشناخت	از که حاصم سفینه فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب	وان مراد او را بده حاضر به چیب
ای بسا علم و دکاوات و فطن	گشته رهرو را چو غول و راخرن
خویش را عریان کن از فضل و فضول	تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیر کی ضد شکست و نیاز	زیر کی بگذار و با گولی بساز
زیر کان با صنعتی قانع شده	ابلمان از صنع در صنع شده
ز آنکه طفل خرد را مادر نهاد	دست و پا باشد نهاده بر کنار

مرید شیخ حسن خرقانی

رفت درویشی ز شهر طالقان	بهر صیت بوا حسین خارقان
کوها سیرید و وادی دراز	بهر دید شیخ با صدق و نیاز
چون به مقصد آمد از ره آن جوان	خانه آن شاه را جست او نشان
چون به صدر حرمت نزد حلقه دش	زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم؟	گفت بر قصد زیارت آدم
خنده ای زد زن که خه خه ریش بین	این سفرگیری و این تشویش بین
خود تو را کاری نبود آن جاگاه	که به پیوده کنی این غم راه؟
از مثل وزیرش خدبی حساب	آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجهت و گفت او	با همه، آن شاه شیرین نام کو؟
گفت آن سالوس ز راق تپی؟	دام کولان و کمند کمری؟
صد هزاران خام ریشان بهمچو تو	او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نینیش و سلامت و اروی	خیر تو باشد نکردی زو غوی
بانگ زد بروی جوان و گفت بس	روز روشن از کجا آمد عس؟
نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از شکفت
آفتاب حق بر آمد از حل	زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلسی مرا	کی بگرداند ز خاک این سرا؟
من به بادی نادم، به چون سحاب	تابه کردی باز کردم زین جناب
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت	آن طرف کان نور بی اندازه یافت

چون تو خفاشان بسی بینند خواب	کین جهان ماندیم از آفتاب
آسمانها بنده ماه وی اند	شرق و مغرب جمله ناخواه وی اند
گر نبودی او نیایدی فلک	کردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیایدی بحار	هیت و ماهی و دُشاهوار
گر نبودی او نیایدی زمین	در دوزخ کنج و بیرون یا سمن
رزقها هم رزق خواران وی اند	میوه هالب خشک باران وی اند
بعد از آن پریان شد او از هر کسی	شیخ رامی جست از هر سو بسی
پس کسی گشتش که آن قطب دیار	رفت تا هنرم کشد از کو هسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیومی آورد پیش هوش مرد	و سوسه، تا خفیه کرد دمه ز کرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین	دارد اندر خانه یار و همشین؟
باز او لاجول می کرد آتشین	که اعتراض من برو کفرست و کین
باز نفس حمله می آورد زود	زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟	که بود با او به صحبت هم متیل
اندرین بود او که شیخ نامدار	زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران، هنرمش رامی کشید	بر سر هنرم نشسته آن سعید
تا زیانش مار نبود از شرف	مار را بگرفته چون خرزن به کف
تو یقین می دان که هر شیخی که هست	هم سواری می کند بر شیر مست
صد هزاران شیر زیر رانشان	پیش دیده غیب دان، هنرم کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد	تا که میند نیرا که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو	گفت آن را شنوای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل	هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بروی یک به یک آن ذوفنون	آنچه در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مثل انکار زن	برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس توست آنجا میست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن	کی کشیدی شیر زربگار من؟
چون بسازی با خسی این خسان	کردی اندر نور سنتها رسان
که انبیا رنج خسان بس دیده اند	از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی و ظهور
بی زضدی ضد را نتوان نمود	وان شبه بی مثل را ضدی نبود

سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

یک حکایت بشنوائی جای پسر	تا نکردی متحن اندر مهر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	بهری کردند با هم در سفر
چون رسیدن این سه بهره منزلی	بدیه شان آورد حلوا مقبلی
نان کرم و صحن حلوائی عمل	برد آنکه در ثوابش بود امل
تخمه بودند آن دو بیکانه ز خور	بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون ناز شام آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جمع شدید
آن دو کس گفتند ما ز خور پریم	امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن ز نیم	بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری	قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تیم	چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند	هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	کوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوا و بر خدا
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد	شب برود بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا	گفت سمعاً طاعه اصحابنا
پس بختند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و حرکی	داشت اندر و در راه و مسکی

سوی ورد خویش از حق فضل جو	یک زمانی هر کسی آورد رو
جمله را رو سوی آن سلطان الغ	مؤمن و ترسا جهود و کبر و مغ
هست واکشت نهانی با خدا	بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
آنچه دید او دوش، کو آور به پیش	آن یکی گفت که هر یک خواب خویش
قسم هر مفضول را افضل برد	هر که خوابش بهتر این را او خورد
خوردن او خوردن جمله بود	آنکه اندر عقل بالاتر رود
باقیان را بس بود تیار او	فوق آمد جان پر انوار او
تا کجا شب روح او گردیده بود	پس جهود آورد آنچه دیده بود
کبریه میندوبه اندر خواب خویش	گفت در ره موسی ام آمده پیش
هر سه مان گشتم ناپید از نور	در پی موسی شدم تا کوه طور
چونکه نور حق درون فلخ شد	بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
گشت شیرین آب تلخ، همچو سم	آن یکی شاخ که آمد سوی یم
چشمه دار و برون آمد معین	آن یکی شاخ فرو شد در زمین
از هایونی وحی مستطاب	که شفای جمله رنجوران شد آب
تا جوار کعبه که عرفات بود	آن یکی شاخ دگر پرید زود
باز دیدم طور و موسی برقرار	باز با خود آدم زان انتشار
پُر خلاق شکل موسی در جوه	و آن بیابان سربه سر در ذیل کوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان	چون عصا و خرقة او خرقة شان
نعمه ارنی به هم در ساخته	جمله کفها در دعا افراخته

باز آن عثمان چو از من رفت زود	صورت هر یک دگر کونم نمود
انبا بودند ایشان ابل و د	اتحاد انبا ام فهم شد
بعد از آن ترساده آمد در کلام	که میسم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان	مرکز و مثنوی خورشید جهان
خود عجب های قلاع آسمان	نبتش بود به آیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین	که فزون باشد فن چرخ از زمین
پس مسلمان گفت ای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن کی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیرای پس مانده دیده ضرر	باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن دو فاضل فضل خود دریافتند	با ملایک از هنر در یافتند
ای سلیم گول واپس مانده بین	برجه و برکاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنکه تو حریص	ای عجیب خوردی ز حلوا و خبیص؟
گفت چون فرمود آن شاه مطاع	من که بودم تا کنم زان اتناع؟
تو جهود از امر موسی سرکشی؟	گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی بیچ از امر مسیح	سر توانی تافت در خیر و قبیح؟
من ز فخر انبا سر چون کشم؟	خورده ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای بولطر	که به بیداری عیانستش اثر

اشتر و گاو و قوچ

اشتر و گاو و قوچ در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قوچ بخش ار کنیم این را یقین	بیچ کس از ما نکرد و سیرازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر	این علف او راست اولی، کو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمدست از مصطفی اندر سنن
گفت قوچ با گاو و اشتر ای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق،
هر یکی تاریخ عمر باد کنید	سیر تر اولیست باقی تن زند
گفت قوچ مرج من اندر آن عمود	بلق قوچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد	جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاو که آدم جد خلق	در زراعت بر زمین می کرد فلق
چون شنید از گاو و قوچ اشتر گفت	سرفرو داد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل	اشتر بجختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کین چنین جسمی و عالی کرد نیست
خود همه کس داند ای جان پدر	که نباشم از شما من خرد تر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست	که نهاد من فرون تر از شماست
جملگان داند کین چرخ بلند	هست صد چندان که این خاک نرند

شهریار و چوب زنان

سوی جامع می شد آن یک شهریار	خلق رامی زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرنگستی چوب زن	و آن دگر را بر دیدی سپهرین
در میان بی دلی ده چوب خورد	بی کنای که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بکفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت؟
خیر تو این است جامع می روی	تا چه باشد شرو و زرت ای غوی

شاه ترمذ و دلک

سید ترمذ که آنجا شاه بود	مسخره او دلک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاقی تا شود او مستم
زود منادی هر که اندر پنج روز	آردم زانجا خبر، بد هم کنوز
دلک اندر ده بدو آن را شنید	بر نشست و تابه ترمذ می دوید
مگر بی دو اندر آن ره شد سقط	از دو اندین فرس رازان نمط
پس به دیوان در دوید از کرد راه	وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فنجی در حمله دیوان قتاد	شورش درو هم آن سلطان قتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست	تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟
یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که زده دلک به سیران درشت	چند اسی تازی اندر راه کشت
جمع کشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟
هر کسی فالی همی زد از قیاس	تا چه آتش او قتاد اندر پلاس؟
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گشتش ہی چه بود؟
هر که می پرسید حالی زان ترش	دست بر لب می نهاد او که خمش
و هم می افزود زین فرهنگ او	جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم	یک دمی بگذار تا من دم زخم
تا که باز آید به من عظم دمی	که فقام در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شه از و هم وطن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلک را چنین	که از خوشتر نبودش هم نشین
دایادستان و لاغ افراستی	شاه را او ساد و خندان داشتی
آن چنان خدانش کردی در نشست	که گرفتگی شه سکم را باد و دست
که ز زور خنده خوی کردی تش	رو در افادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش	دست بر لب می زند کای شه خمش
و هم دروهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهنر بود	ز آنکه خوار شاه بس خون ریز بود
بس شهان آن طرف راکشته بود	یاب و حلیه یاب و سطوت آن عنود
این شه ترم از درد و هم بود	وز فن و لک خود آن و همش فزود
گفت زو تر باز کو تا حال چیست؟	این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه	زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهیم که تا زده سه روز	تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن	تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من	باری این او میدار بر من تن
گفت شه لغت برین زودیت باد	که دو صد تشویش در شهر افقاد
از برای این قدر ای خام ریش	آتش افکندی درین مرج و حشیش
بمحو این خالان باطل و علم	که الا قانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته	خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده	مخفی واکرده در دعوی کده

خانۀ داماد پر آشوب و شر	قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نمی راست شد	شرطیانی که ز سوی ماست شد
خانۀ مادر و قسیم آراستیم	زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام؟ فی	مرغی آمد این طرف زان بام؟ فی
زین رسالت فرید اندر فرید	یک جوابی زان حوالیتان رسید؟
فی ولیکن یار ما زین آگوست	زانکه از دل سوی دل للبد ر هست
پس از آن یاری که او مید شاست	از جواب نامه ره خالی چراست؟
صد نشاست از سرار و از چهار	لیک بس کن پرده زین در بردار
باز روتا قصه آن دلق کول	که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق راستن	بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلک از ده بهر کاری آمدست	رای او گشت و شپانش شدست
ز آب و روغن کهنه را نومی کند	او به مسخرگی برون شومی کند
غدر را بنمود و پنهان کرد تیغ	باید افشردن مرورابی دینغ
پسته را با جوز را تا کشنی	فی نماید دل، نه بد روغنی
مشو این دفع وی و فرنگ او	در نکر در ارتعاش و رنگ او
گفت دلک با فغان و با خروش	صاحب در خون این مسکین مکوش
شه نکیر و آنکه می رنجاندش	از چه کیر و آنکه می خندانمش؟
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد	کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلک را سوی زندان برید	چاپلوس و زرق او را کم خرید

می زیندش چون دِل اشکم تپی	تا دِل وار او دهمان آگهی
تا بگوید سر خود از اضطرار	آسپخان که کیر داین دله اقرار
چون طمانست صدق و با فروغ	دل نیار امد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دمان	خس نکرود و دمان هرگز نهان
تا دو باشد زبانی می زند	تا بدانش از دمان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد	چشم افتد در خم و بند و کشاد
ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد	تا دمان و چشم ازین خس وارهد
گفت و گفت ای ملک آهسته باش	روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نغم؟	من نمی پریم به دست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا	اندر آن مستعجلی نبود روا
و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی	می شتابد تا نکرود مر ترضی
ترسد از آید رضا خشمش رود	انتقام و ذوق آن فایت شود
تو پی دفع بلایم می زنی	تا بسینی رخه را بندش کنی
چاره دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت شه نیکوست خیر و موقعش	لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نمی ویرانی است	موضع شه اسپ هم نادانی است
در شیرعت هم عطا هم زجر هست	شاه را صدر و فرس را در که است
عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش	ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب و ز حلم و ز نصیح و مکید

شر مطلق نیست زینها هیچ چیز	خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
علم ازین رو واجبست و نافعست	نفع و ضرر هر یکی از موضوعست
در ثواب از نان و حلوا به بود	ای ساز جری که بر مسکین رود
سیلی اش از خبث مستفاد کند	زانکه حلوانی او ان صفر کند
که راند آتش از کردن زدن	سیلی در وقت بر مسکین بزن
چوب بر کرد او فتنه بر بند	زخم در معنی فقد از خوی بد
بزم مخلص را و زندان خام را	بزم و زندان هست هر بهرام را
من همی گویم تحریری بیار	گفت دلکب من نمی گویم گذار
صبر کن اندیشه می کن روز چند	هین ره صبر و تائی در بند
کوش مال من به ایقانی کنی	در تائی بریقینی بر زنی
بر سیمبر امرشاور هم بدان	مشورت کن با گروه صاحبان
کز تشاور سهو و کژ کمتر رود	امر هم شوری برای این بود
بیت مصباح از یکی روشن ترست	این خرد ما چون مصابیح انورست
مشعل گشته ز نور آسمان	بو که مصباحی فقد اندر میان
عقلی و علوی به هم آمیخته ست	غیرت حق پرده ای انگیزه ست
آن چنان عقلی که بود اندر رسول	در مجالس می طلب اندر عقول
که ببیند غیها از پیش و پس	زانکه میراث از رسول آنست و بس
که نتابد شرح آن این مختصر	در بصرهای طلب هم آن بصر
از ترهب و ز شدن خلوت به کوه	به این کردست منع آن با شکوه

تا نکر دو فوت این نوع التقا	کان نظر بختست واکسیر بقا
در میان صاحبان یک اصلحی است	بر سر توقیعش از سلطان صحی است
قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
چون شوی تمیزده را ناسپاس	بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی برو بر	نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که بیری زین معین	بتلی کردی تو بابائس القرین

موش و خنجر

از قضا موشی و خنجر می باوفا	بر لب جوگشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند	هر صباحی گوشه ای می آمدند
هر دو را دل از تلافی متع	همگر راقصه خوان و مستمع
آن اشیر چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیت	بگفتی نطق از بی الفتیت
دل که دلبر دید کی ماند ترش؟	بلبل کل دید کی ماند خمش؟
یار را بیا چون بنشته شد	صد هزاران لوح سردانسته شد
نادی را هست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر یک و دیار همناست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را باروی او می دار جفت	کرد مکنیزان ز راه بحث و گفت
ز آنکه کرد و نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عشار
تا بگوید او که وحی استش شعار	کان نشاند کرد و ننگین و غبار
چون شد آدم منظر وحی و ووداد	ناطقه او علم الاسما کشاد
نام هر چیز می چنانکه هست آن	از صحیفه دل روی کشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رؤیتش	جمله را خاصیت و ما بهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزود	نه چنانکه خیر را خواند اسد
این سخن پایان ندارد گفت موش	خنجر را روزی که ای مصباح هوش
و قتها خواهم که گویم با تو راز	تو دون آب داری ترک تاز

بر لب جو من تور انعره زنان	نشوی در آب ناله عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر	می نکردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد غار و رهنمون	عاشقان را فی صلاة دامنمون
یک دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل میشش خیال
عشق مستقیمت مستقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقت و مضطربست	چون بینی شب برو عاشق ترست
نیستان از جست و جویک بخره ایست	از پی بهمان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این	این بر آن مد هوش و آن بی هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
گفت کای یار عزیز مهر کار	من ندارم بی رخت یک دم قرار
از مروت باشد ارشاد من کنی	وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی و طیفه چاشمگاه	راتبه کردی وصال ای نیک خواه
من بدین یک بار قانع نیستم	در هوایت طرفه انسانیستم
بی نیازی از غم من ای امیر	ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادخورست	لیک لطف عام تو زان برترست
مگر اندر زشتی و مکروهی ام	که ز پر زهری چو مار کوهی ام
ای که من زشت و خصالم جمله زشت	چون شوم گل چون مرا و خار گشت؟
نوبهار حسن گل ده خار را	زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من متی	لطف تو در فضل و در فن متی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر کورم بسی خواهد نشست	خواهد از چشم لطیفش اشک جست
اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقه ای در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من	بر فشان بر مدرک غمناک من
هین بیا ای جان جان و صد جهان	خوش غنیمت دار تقداین زمان
در مزد آن روی مه از شب روان	سرکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خند از آب معین	لب لب جو سر بر آرد یا سمن
چون بینی بر لب جو سبزه مست	پس بدان از دور که آنجا آب هست
تازگی هر گلستان جمیل	هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبی	لیک شاه رحمت و و بایی
آسخنان کن از عطا و از قسم	که که و بی که به خدمت می رسم
بر لب جو من به جان می خوانمت	می بنیمم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد	ز آنکه تر کیم ز خاکی رسته شد
یار سولی یا نشانی کن مدد	تا تو را از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار	آخر آن بحث آن آمد قرار
که به دست آرنیک رشته دراز	تا ز جذب رشته کردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو	بست باید دیگرش بر پای تو
تا به هم آیم زین فن ما دو تن	اندر آیمیریم چون جان با بدن
هست تن چون ریمان بر پای جان	می کشاند بر ز مینش ز آسمان

رسته از موش تن آید در خوشی	چغز جان در آب خواب می‌بشی
چند تلخی زین ککش جان می‌چشد	موش تن زان ریمان بازش کشد
عیش با کردی درون آب چغز	گر نبودی جذب موش کنده مغز
زان سر دیگر تو پابر عقده زن	یک سر رشته کرده بر پای من
مر تو را نکشد سر رشته پید	تا تو انم من دین خشکی کشید
که مراد عقده آرد این خمیشت	تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
چون در آید از فنی بود تپی	هر کرا هست در دل مرد بهی
نور دل از لوح کل کردست فم	وصف حق دان آن فراست راز و هم
با همه لت نه کشیرونه قلیل	جانب کعبه ز رفیق پای پیل
پیل نر صداسه گشتی کام زن	چونکه کردندی سرش سوی یمن
چون بود حس ولی باورود؟	حس پیل از زخم غیب آگاه بود
بهر یوسف با همه اخوان او،	نه که یعقوب نبی آن پاک خو
تا برندش سوی صحرا یک زمان،	از پدر چون خواستندش دادان
یک دور و زش مملتی ده ای پدر	جمله گفتندش میندیش از ضرر
یوسف خود را به سیران و طعین	تا چرا ما را نمی‌داری امین؟
مادرین دعوت امین و محسنیم	تا به هم در مهابازی کنیم
می‌فروزد دلم درد و ستم	گفت این دانم که تقلش از برم
که ز نور عرش دارد دل فروغ	این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
وز قضا آن را نکرد او اعداد	آن دلیل قاطعی بد بر فساد

این عجب نبود که کور افتد به چاه	بوالعجب افتادن مینای راه
این قناراکونه کون تصریفهاست	چشم بندش یفعل الله مایشاست
این سخن پایان ندارد موش ما	هست بر لبهای جوهر گوش ما
آن سرشته عشق رشته می کشد	بر امید وصل چغز بارشد
می تند بر رشته دل دم به دم	که سر رشته به دست آورده ام
خود غراب البین آمد ناگهان	بر شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب	منحجب شد چغز نیز از قعر آب
موش در مقدار زان و چغز هم	در هوا آویخته پاد رتم
خلق می گفتند زان از مکر و کید	چغز آبی را چگونه کرد صید؟
چون شد اندر آب و چو نش در بود؟	چغز آبی کی شکار زان بود؟
چغز گفت این سزای آن کسی	کو چوبی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناخس ای فغان	همنشین نیک جوید ای همان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب	همچو بنی بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین	از ره معنیت نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو	سر جنسیت به صورت در محو
صورت آمد چون جامد و چون حجر	نیست جامد راز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه کند می	می کشاند سوبه سوش هر دمی
آن یکی موری گرفت از راه جو	مور دیگر کند می بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی	مور سوی مور می آید بلی

مور را بین که به جنش را بعت	رفتن جو سوی گندم تابعت
چشم را بر خصم نه فی بر کرو	تو ملوکندم چرا شد سوی جو
مور پنهان دانه پیدا پیش راه	مور اسود بر سر لبه سیاه
دانه هرگز کی رود بی دانه بر؟	عقل گوید چشم را نیکو نگر
هست صورتها خوب و مور قلب	زین سبب آمد سوی اصحاب، کلب
عاقبت بین باشد و جبر و قیر	ای خنک چشمی که عقلش امیر
فی ز چشمی کز سیه گفت و سپید	فرق زشت و نغز از عقل آورید
مخلص مرغست عقل دام بین	آفت مرغست چشم کام بین
وحی غایب بین بدین سوزان شافت	دام دیگر بد که عقلش دنیا فت
سوی صورت ما نشاید زود تاخت	جنس و ناهنس از خرد دانی شناخت
عیسی آمد در بشر جنس ملک	نیست جنسیت به صورت لی و لک
مرغ کردونی چو چغزش زاغ وار	بر کشیدش فوق این نیلی حصار

تقدوسیه صوفی

صوفی را گفت خوابه سیم پاش	ای قدمای تو را جانم فراش
یک درم خوابی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی سه درم؟
گفت دی نیم درم راضی ترم	زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی تقداز عطاء نیه به	نک قهاپشت کشیدم تقدوه
خاصه آن سیلی که از دست تو است	که قهاو سیلی اش مست تو است

شب دزدان و سلطان محمود

شب چو شه محمود بر می گشت فرد	با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کی ای بوالوفا	گفت شه من هم کی ام از شما
آن کی گفت ای گروه مکر کیش	تا بگوید هر کی فرسنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر	کوچه دارد در جلّت از هنر
آن کی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سک چه می گوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست	جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب نیمم اندر قیروان	روز بشاسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است	که زخم من نقبها بازو در دست
گفت یک خاصیتم در بینی است	کار من در حاکما بومنی است
سر الناس معادن داد دست	که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن	چند تقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان، ز ربی اندازه درج	وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بوکنم من خاک را	خاک لیلی را بیا هم بی خطا
بوکنم دانم زهر پیراهنی	گر بود یوسف و کر آخر منی
همچو احمد که برد بوازی من	زان نصیبی یافت این بینی من
که کد این خاک همسایه زرست	یا کد این خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه ام	که کمندی اکلم طول علم

تاکمندش بردسوی آسمانش	همچو احمد که کمند انداخت جانش
آن زمن دان مار میت اذ میت	گفت حقش ای کمند انداز میت
مر تو را خاصیت اندر چه بود؟	پس پرسیدند زان شه کای سند
که رهانم مجرمان را از نقم	گفت دریشتم بود خاصیتم
چون بجند ریش من زیشان رهند	مجرمان را چون به جلادان دهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را	چون بجبانم به رحمت ریش را
که خلاص روز مختمان شوی	قوم گفتندش که قطب ماتوی
سوی قصر آن شه میمون شدند	بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
گفت می گوید که سلطان باشاست	چون سکی بانگی بزدا ز سوی راست
گفت این هست از وثاق یوه ای	حاکم بو کرد آن دکر از ربوه ای
تا شدند آن سوی دیوار بلند	پس کمند انداخت استاد کمند
گفت خاک مخزن شایست فرد	جای دیگر خاک را چون بوی کرد
هر یکی از مخزن اسبابی کشید	نقب زن زد نقب در مخزن رسید
قوم بردند و نهان کردند تفت	بس ز روز ربفت و کوهرهای زفت
حلیه و نام و پناه و راهشان	شه معین دید منزل گاهشان
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت	خویش را زد دید ازیشان بازگشت
تا که دزدان را گرفتند و بست	پس روان گشتند سرنگان مست
وز نهیب جان خود لرزان شدند	دست بسته سوی دیوان آمدند
یار ششان بود آن شاه چوماه	چونکه استاد پیش تخت شاه

روز دیدی بی کشش بشاختی،	آنکه چشمش شب به هر که انداختی
بود بامادش شب کرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت این
این گرفت ما هم از تفتیش اوست	آنکه چندین خاصیت دریش اوست
برگشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشمش لاجرم
فعل مای دید و سیران می شود	گفت و هو معلم این شاه بود
که ز جز حق چشم او ماراغ بود	زان محمد شافع هر داغ بود
ناظر حق بود و زو بودش امید	در شب دنیا که محبوبست شید
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت	از الم نشرح دو چشم سرمه یافت
لاجرم نامش خدا شاهده نداد	در نظر بودش مقامات العباد
که ز شب خیزش ندارد سرگزیز	آلت شاهد زبان و چشم تیز
گوش قاضی جانب شاهد کند	گر هزاران مدعی سر برزند
شاهد ایشان را دو چشم روشن است	قاضیان را در حکومت این فن است
کوبه دیده بی غرض سر دیده است	گفت شاهد زان به جای دیده است
پرده باشد دیده دل را غرض	مدعی دیده ست اما با غرض
تا غرض بگذاری و شاهد شوی	حق همی خواهد که تو زاهد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود	کین غرضها پرده دیده بود
سیر روح مؤمن و کفار را	پس بید او بی حجاب اسرار را
از اشارتات دل مان بی خبر	ای مشیر تا تو اندر خیر و شر
تا که در شب آفتابم دیده شد	چشم من از چشم پاک بکزیده شد

یار شب را روز مجوری مده	جان قربت دیده را دوری مده
دید روی جز تو شد غل گلو	کل شیء ماسوی الله باطل
باطل اندومی نمایند رشد	ز آنکه باطل باطلان رامی کشد
دزه دزه کا ندرین ارض و ساست	جنس خود را هر یکی چون کهر باست
معه نان رامی کشد تا مستقر	می کشد مر آب راتف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها	مغز حویان از گلستان بویها
ز آنکه حس چشم آمد رنگ کش	مغز و بینی می کشد بویهای خوش
زین کشتیهای خدای رازدان	توبه جذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری	شاید در ماندگان را و آخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر	آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
گفت ما کشتیم چون جان بند طین	آفتاب جان توی دیوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود	آن هنر با جمله بد بختی فزود
آن هنر با کردن ما را بست	زان مناصب سرنگون سازیم و پست
آن هنر فی جیدنا جل مسد	روز مردن نیست زان فهادد
جز همان خاصیت آن خوش حواس	که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنر با جمله غول راه بود	غیر چشمی کوز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار	که به شب بر روی شه بودش نظار
خاصیت در گوش هم نیکو بود	کوبه بانگ سک ز شیر آگه شود

سک چو بیدارست شب چون پاسبان	بی خبر بود ز بنخیزشمان
بین زبده نامان نباید تنگ داشت	هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یک بار خود بدنام شد	خود نباید نام جست و خام شد
ای بسازر که سیه تابش کنند	تا شود این ز تاراج و گزند

گاو بھری و کوھر

گاو آبی کوھر از بحر آورد	بہند اندر مرج و کردش می چرد
در شعاع نور کوھر گاو آب	می چرد از سنبل و سوسن شتاب
می چرد در نور کوھر آن بقر	نگہبان کرد در کوھر دور تر
تاجری برد نہد بجم سیاہ	تا شود تار یک مرج و سبزہ گاہ
پس گریند مرد تاجر بر درخت	گاو جویان مرد را باشخ سخت
بست بار آن گاو تا زد کرد مرج	تا کند آن خصم را در شخ دج
چون از نو مید کرد دگاو زر	آید آنجا کہ نہادہ بد گمر
بجم میند فوق در شاہ وار	پس ز طین بگریند او ابلیس وار
کان بلیس از تن طین کور و کرست	گاو کی داند کہ در گل کوھرست؟
تاجرش داند و لیکن گاونی	اہل دل داند و ہر گل کاونی
ہر گلی کہ اندر دل او کوھرست	کوھرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت	صحت کلمہای پردہ بر نتافت

عبدالغوث و پریان

چون پری نه سال در پنهان پری	بود عبدالغوث هم جنس پری
و آن تینانش زمرکش در سمر	شد زنش رانسل از شوی دگر
یافتاد اندر چهی یا کمنی	که مرو را کرک ز دیار خرنی
گشت پیدا باز شد متواریه	بعد نه سال آمد او هم عاریه
بود وزان پس کس ندیدش رنگبیش	یک می همان فرزندان خویش
که رباید روح را ز خم سنان	برد هم جنسی پریانش چنان
هم ز جنسیت شودیزدان پرست	چون بهشتی جنس جنت آمدست
شاخ جنت دان به دنیا آمده؟	نه نبی فرمود وجود و محمد
قمر را راحله جنس قمر دان	مهر را راحله جنس مهر خوان
هشت سال او باز حل بد در قدم	بود جنسیت در ادیس از نجوم
هم حدیث و محرم آثار او	در مشارق در مغارب یار او
در زمین می گفت او درس نجوم	بعد غیمت چونکه آورد او قدم
اختران در درس او حاضر شده	پیش او استارگان خوش صف زده
می شنیدند از خصوص و از عموم	آشنان که خلق آواز نجوم
اختران را پیش او کرده مبین	جذب جنسیت کشیده تازمین
باز گفته پیش او شرح رصد	هر یکی نام خود و احوال خود
که بدان یابنده در بهر دگر	چسیت جنسیت یکی نوع نظر
چون نهد تو تو کو کردی جنس آن	آن نظر که کرد حق در وی نهان

هر طرف چه می‌گشتن را به نظر	بی خبر را کی کشاند؟ با خبر
چون نهد تو صفات جبریل	بچو فرخی بر هوا جوی سبیل
منظر نهاده دیده در هوا	از زمین بگانه عاشق بر سما
از پی صورت نیاید موش، خوار	از خمیشی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و حاین و ظلمت پرست	از پیروفتق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش	نگم موشان باشد و عار و حوش
خوی آن ماروت و ماروت ای پسر	چون بگشت و دادشان خوی بشر،
در فغان از لحن الصافون	در چه بابل بسته سرنگون
در پی خوابش و باخوش خوشین	خوپذیری روغن گل را بسین
خاک کور از مرد هم باید شرف	تا نهد بر کور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک	چون مشرف آمد و اقبال ناک
خاک او هم سیرت جان می شود	سر مه چشم عزیزان می شود
ای بسا در کور خفته خاک وار	به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند	صد هزاران زنده در سایه ویند

درویش و امیر و محتسب تبریز

آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد و امیر
نه هزارش وام بد از زر مکر	بود در تبریز بدالدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم اربودی کدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال
بر امید او بیاد آن غریب	کو غریبان را بدی خویش و نسیب
بادش بود آن غریب آموخته	وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخششش واثق بود مرد
وام داران روترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز ستایش آب؟
رو بهی که هست زان شیرانش پشت	بکشند کله پلنگان را به مشت
آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دارالسلام
ز دزدان الملک تبریز سنی	بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال	از نسیم یوسف و مصروصال
چون وثاق محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پیر از دار دنیا نقل کرد	مرد وزن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از تافاش بوی عرش
سایه اش کرچه پناه خلق بود	در نور دید آفتابش زود زود

گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر	راند او کشتی ازین ساحل پریر
گویا او نیز در پی جان بداد	نعره ای زد مرد و یهوش افقاد
همرمان بر حالتش گریان شدند	پس کلاب و آب بر رویش زدند
نیم مرده بازگشت از غیب، جان	تابه شب بی خویش بود و بعد از آن
مجرم، بودم به خلق او میدوار	چون به هوش آمد بگفت ای کردگار
بیچ آن کفو عطای تو نبود	گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود
او قبا بخشد و تو بالاو قد	او کله بخشد و تو سر پر خرد
او ستورم داد و تو عقل سوار	او زرم داد و تو دست زر شمار
خواجه نطق داد و تو طعمه پذیر	خواجه شمع داد و تو چشم قریر
دو ثاقت او و صد چون او سمن	او و ثاقم داد و تو چرخ وزمین
نان از آن تو ست نان از توش رسید	زر از آن تو ست زر او نافرید
کز سخاوت می فرودی شادی اش	آن سخا و رحم هم تو دادی اش
قبله ساز اصل را انداختم	من مرورا قبله خود ساختم
عقل می کارید اندر آب و طین؟	ما کجا بودیم کان دیان دین
وین بساط خاک را می کستید	چون همی کرد از عدم کردون پدید
وصف آدم مظهر آیات اوست	آدم اصطرباب اوصاف علوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست	هرچه در وی می نماید عکس اوست
عکس خود را دید هر یک چه درون	در چه دنیا افتادند این قرون
ورنه آن شیر می که در چه شد فرود	از برون دان آنچه در چاهست نمود

دستک چاهست آن شیرزبان	برد خرگوشش از ره کای فلان
چون ازوغالب تری سرب رکش	درو اندر چاه کین از وی بکش
از خیال خوشتن پر جوش شد	آن مقلد سخره خرگوش شد
ای زبون شش غلط دهر ششی	تو هم از دشمن چو کینی می کشی
کز صفات قهر آنجا مشتق است	آن عداوت اندر و عکس حق است
باید آن خور از طبع خویش شست	و آن گنه در وی ز جنس جرم توست
که تورا او صفحه آئینه بود	خلق زشتت اندر رویت نمود
اندر آئینه بر آئینه مزن	چونکه قبح خویش دیدی ای حسن
خاک تو بر عکس احترامی زنی	می ز بند بر آب اساره سنی
تا کند او سعدار از یر دست	کین ساره نخس در آب آمدست
چونکه پنداری ز شبهه اخترش	خاک استیلا بریزی بر سرش
تو همان بروی که آن اختر غاند	عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
هم بدان سو بیدش کردن دوا	آن ساره نخس هست اندر سما
نخس این سو، عکس نخس بی سواست	بلکه باید دل سوی بی سوی بست
عکس آن دادست اندر پنج و شش	داد داد حق شناس و بخشش
اصل بینی پیشه کن ای کرگنکر	عکس آخر چند پدید نظر
باعطا تجسیدشان عمر دراز	حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
بهت بی این دو قوت مستطاب	گر نماز اشتهای نان و آب
فرهی پنهانت بخشد آن سری	فرهی گرفت حق دلاغری

جان چه باشد که تو سازی زو سند؟	حق به عشق خویش زنده ت می کند
زوحیات عشق خواه و جان نخواه	تو ازو آن رزق خواه و نان نخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان وعدشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان منظرشاهی حق	فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست	ماه آن ماهست، آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم	لیک مستقبل شد آن قرن و امم
قرنها برقرنهارفت ای همام	وین معانی برقرار و بردوام
آن مبدل شد درین جو چندبار	عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان	بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست	دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خدو حال	دایم در آب کی ماند خیال؟
جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بآلی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول	خل دو شایست و دو شایست خل
خواجہ را چون غیر گفتی از قصور	شرم دار ای احوال از شاه غیور
خواجہ را که در گذشتت از اشیر	جنس این موشان تاریکی مکیر
خواجہ جان بین مبین جسم کران	مغربین او را مینش استخوان
خواجہ را از چشم ابلیس لعین	منکر و نسبت مکن او را به طین

روغن گل روغن کنجد نماند	آفتابی دید او جامد نماند
نیفتند از خلق برگردان ورق	چون مبدل گشته اند ابدال حق
دانش را دید آن پر سبب کرد	چون دین جوید عکس سبب مرد
چونکه شد از دیدنش پر صد جوال	آنچه در جوید کی باشد خیال؟
دیدن او دیدن خالق شد ست	ماریت اذریت احمد بست
روز دیدن دیدن این روز نست	خدمت او خدمت حق کرد نست
فی و دیعه آفتاب و فرق دست	خاصه این روزن در خشان از خود ست
میوه می روید ز عین این طبق	مدحت و تسبیح او تسبیح حق
عیب نبود که نهی نامش درخت	سیب روید زین سبد خوش بخت بخت
که میان هر دو راه آمد نهان	این سدر را تو درخت سیب خوان
زین سدر روید همان نوع از ثمر	آنچه روید از درخت بارور
زیر سایه این سبد خوش می نشین	پس سدر را تو درخت بخت بین
حاک او را سرمه بین و سرمه دان	حاک ره چون چشم روشن کرد و جان
تا ز هستی با بر آرد او مدار	طالبست و غالبست آن کردگار
بنده را در خواجه خود محدودان	دو لک و دو مدان و دو بخوان
فانی است و مرده و مات و دفین	خواجه هم در نور خواجه آفرین
گم کنی هم تن و هم دیباچه را	چون جدا بینی ز حق این خواجه را
این یکی قبله ست و قبله مبین	چشم و دل را همین گذاره کن ز طین
بس کریست از درد خواجه شد کئیب	این سخن پایان ندارد آن غریب

پایمرد از درد او رنجور شد	واقعۀ آن وام او مشهور شد
از طمع می گفت هر جا سرگذشت	از پی توزیع کرد شهر گشت
غیر صد دینار آن کدیہ پرست	بچ ناورد از ره کدیہ به دست
شد به کور آن کریم بس سنگفت	پایمرد آمد بدو دستش گرفت
که کند مهمانی فرخنده ای،	گفت چون توفیق یابد بنده ای
جاه خود ایثار جاه او کند،	مال خود ایثار راه او کند
چون به احسان کرد توفیق قرین	شکر او شکر خدا باشد یقین
حق او لاشک به حق ملحق بود	ترک شکرش ترک شکر حق بود
نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم	شکر می کن مر خدا را در نعم
خدمت او هم فریضه ست و سزا ست	رحمت مادر اگر چه از خدا ست
بین چه کردی آنچه دادم من تو را	در قیامت بنده را کوید خدا
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان	کوید ای رب شکر تو کردم به جان
چون نکردی شکر آن اکرام فن	کویدش حق نه نکردی شکر من
نه ز دست او رسید نعمتم؟	بر کریمی کرده ای ظلم و ستم
گشت گریان زار و آمد دشتید	چون به کور آن ولی نعمت رسید
مرتجی و غوث ابناء السبیل	گفت ای پشت و پناه هر بنیل
ای چو رزق عام احسان و برت	ای غم از راق ما بر خاطر ت
رونق هر قصر و کنج هر خراب	پشت ما کرم از تو بود ای آفتاب
ای چو میکایل را دور زق ده	ای در ابرویت ندیده کس گره

واحد کالاف در رزم و کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم از مرده به مرده می دهد	کردگان های شمرده می دهد
تو حیاتی می دهی دهر نفس	کز نفسی می نکلند در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار	نقد ز ربی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی تورا	ای فلک سجده کنان کوی تورا
خلق را از کرک غم لطفت شبان	چون کلیم الله شبان مهربان
کو سفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی اوتاب شب در جست و جو	وان رمه غایب شده از چشم او
کو سفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله کرد از وی فشانند
کف همی مالید بر پشت و سرش	می نواخت از مهر، چون مادرش
نیم ذره طمیکی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت کیرم بر منت رحمی نبود	طمع تو بر خود چرا استم نمود؟
بالایک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زید فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی	کرد چو پایش بر نیاماسی
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان؟	گفت من هم بوده ام دهری شبان
تا شود پید اوقار و صبرشان	کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر	آسخنان آرد که باشد مؤتمر،
حلم موسی وار اندر رعی خود	اوبه جا آرد به تدبیر و خرد،

بر فراز چرخ مہ روحانی	لاجرم حقش دہد چو پانی
کردی آنچہ کور کردستانی ات	خواجہ! باری تو دین چو پانی ات
سروری جاودانہ بخشدت	وانم آنجاد مکافات ایزدت
بر وظیفہ دادن و ایفائی تو،	بر امید کفّ چون دریای تو
تو کجایی تا شود این دروصاف؟	وام کردم نہ هزار از زر کزاف
کوی بستان آن و دہ خندان زمن؟	تو کجایی تاکہ خندان چون چمن
لطف و احسان چون خداوندان کنی؟	تو کجایی تا مرا خندان کنی
تا کنی از وام و فاقہ ای نم	تو کجایی تا بری در مخزنم؟
گفتہ کن ہم کیر از بہر دلم	من ہی کویم بس و تو مفضلتم
چون بکنج آسمانی در زمین؟	چون ہی کنج جهانی زیر طین؟
ہم بہ وقت زندگی ہم این زمان	حاش نہ تو برونی زین جهان
سایہ او بر زمینی می زند	در ہوای غیب مرغی می پرد
جسم کی اندر خور پایہ دلست؟	جسم سایہ سایہ دلست
در فلک تابان وتن در جامہ خواب	مردختہ روح او چون آفتاب
وان جوابات خوش و اسرار تو؟	ای عجب کو لعل شکر بار تو؟
آن کلید قفل مشکل ہای ما	ای عجب کو آن عشق قدحا؟
قدرت و نزہت و عظمت	کو؟ ہما نجا کہ صفات رحمت
دایم آنجاد چو شیر و بیشہ اش	کو؟ ہما نجا کہ دل و اندیشہ اش
می رود در وقت اندوہ و حزن	کو؟ ہما نجا کہ امید مردوزن

چشم پر در امید صحتی	کو؟ هانجا که به وقت علتی
چون زبان یا هو عبارت می کند	آن طرف که دل اشارت می کند
هست صد دینار ازین توزیع و بس	نه خوارم وام و من بی دسترس
می روم نو میدای خاک تو خوش	حق کشیدت مانندم در کش مکش
ای هایون روی و دست و همت	همتی می دار در پر حسرت
یا فتم در وی به جای آب خون	آدم بر چشمه و اصل عیون
جوی آن جوی است آب آن آب نیست	چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست
اختران هستند کو آن آفتاب؟	مخمان هستند کو آن مسطاب؟
پس به سوی حق روم من نیز هم	تو شدی سوی خدا ای محترم
کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟	کوزه گر با کوزه باشد کار ساز
ورنه از خود چون بدوزد یاد دوز؟	جامه اندر دست خیاطی بود
ورنه از خود چون شود پریا تهی	منگب با سقا بود ای منتهی
پس بدانکه در کف صنع وی	هر دمی پر می شوی تی می شوی
منکر از چشم سفیدی بی خبر	چشم داری تو به چشم خود منکر
کوش کولان را چرا باشی کرو؟	کوش داری تو به کوش خود شنو
هم برای عقل خود اندیشه کن	بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
چون غریب از کور خواجه باز گشت،	بی نهایت آمد این خوش سرگذشت
مهر صد دینار را فاو سپرد	پایمردش سوی خانه خویش برد
کز امید اندر دلش صد گل سگفت	لوتش آورد و حکایت هاش گفت

آنچه بعد العسر سیرا دیده بود	باغریب از قصه آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن هایون خواجه را	اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پامرد با نمک	آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
لیک پاسخ داد نم فرمان بود	بی اشارت لب نیارتم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند	مهر بالب های با بنهاده اند
تا نکردد رازهای غیب فاش	تا نکردد منهدم عیش و معاش
ما همه کوشیم کرد نقش کوش	ما همه نظمیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	این جهان پرده ست و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنت	تخم در خاکی پریشان کردنت
وقت بدردن، که منجل زدن	روز پاداش آمد و پیداشدن
بشو اکنون داد همان جدید	من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وانش خبر	بسته بهر او دوسه پاره کمر
که وفای وام او هستند و بیش	تا که ضیفم را نکردد سینه ریش
وام دارد از دهب او نه هزار	وام را از بعض این کو بر گزار
فصله ماند زین بسی کو خرج کن	در دعایی کو مرا هم درج کن
خوایم تا آن به دست خود هم	در فلان دفتر نوشتست این قسم
خود اجل مهلت نذادم تا که من	خفیه سپارم بدو در عدن
لعل و یا قوتست بهر وام او	در خوری و نبشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام	من غم آن یار، پیشین خورده ام
قیمت آن راندند جز ملوک	فاجه تدبلیع ان لایخند عوک
در یسوع آن کن تواز خوف غرار	که رسول آموخت سه روز اختیار
وارثانم را سلام من بگو	وین وصیت را بگو هم موبه مو
تا ز بسیاری آن زر کشند	بی کرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فزه	گو بکیر و حر که را خواهی بده
ور ببندد نباید آن زرش	تا بریزند آن عطارا بردش
هر که آنجا بگذر دزمی برد	نیست هدیه مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال	کرده ام من تدر باذوا بحلال
از خدا او میدارم من لبق	که رساند حق را در مستحق
بر جهید از خواب انگشت زنان	که غزل کو یان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا هستی	پایم دامت و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلاء	که نمی کنجی تو در شهر و فلا
گفت سودا ناک خوابی دیده ام	در دل خود آفتابی دیده ام
خواب دیدم خوابه بیدار را	آن سپرده جان پی دیدار را
مست و بی خود این چنین بر می شمرد	تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد و دراز	خلق انه کرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نهاده هوش مادر بهشی
خواب در نهاده ای بیداری	بسته ای در بیدلی دلدار بی

توانگری پنهان کنی در ذل فقر	طوق دولت بسته اندر غل فقر
خدا ندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج	دخل هارویان شده از بندل و خرج
جوشش و افزونی زرد زکات	عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکات کیسه ات را پاسبان	و آن صلات هم ز کرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرک
در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مطلبی	اندر ون نوری و شمع عالمی
درج در خونی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندان روشنی
اندر ون کاو تن شه زاده ای	کنج در ویرانه ای بنهاده ای

جعفر و گرفتن قلعه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای	قلعه پیش کام خشکش جرعه ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر	تا در قلعه بستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید به جنگ	اهل کشتی را چه زهره باهنک؟
روی آورد آن ملک سوی وزیر	که چه چاره ست اندرین وقت ای شیر؟
گفت آنکه ترک کوئی کبر و فن	پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد؟	گفت مگر خوار در فردی مرد
چشم بکشا قلعه را بگر نکو	همچو سیاهست لرزان پیش او
شسته در زین آسپهان محکم پی است	کویا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاقتند	خوشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او به گرز می کلند	سرنگون سازند را اقدام سمند
داده بودش صنغ حق جمعیتی	که همی نزدیک تنه برامتی
اختران بسیار و خورشیدار یکی است	پیش او بنیاد ایشان مندی است
گر هزاران موش پیش آرند سر	کر به رانه ترس باشند نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان؟	نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار	جمع معنی خواهین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ابدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از جمعیتی
برزدندی چون فدایی حمله ای	خویش را بر کر به بی ممله ای

آن یکی چشم بکندی از ضراب	وان دگر گوش دیدی هم به ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش	از جماعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت نذر جان موش	بجد از جانش به بانگ کربه هوش
مالک الملک است جمعیت دهد	شیر را تا بر گله کوران جهد
صد هزاران کورده شخ و دلیر	چون عدم باشند پیش صول شیر
یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور
کوه قاف از پیش آید برسد	همچو کوه طور نورش برسد
کشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی در نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافت بر عرش و افلاک این سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملک لایزال و لم یزل،
که نگنجیم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس باعلا،
در دل مؤمن بگنجیم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تابه دلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهی باو بخت
بی چنین آئینه از خوبی من	بر نماند نه زمین و نه ز من
نور روی یوسفی وقت عبور	می فکادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در	یوسف است این سوبه سیران و گذر
ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردند پس اصحاب بقاع
خانه ای را کش در پچه ست آن طرف	دارد از سیران آن یوسف شرف
هین در پچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه ای آغاز کن

عشق ورز می آن دریچه کردنت	کز جمال دوست سینه روشنت
پس هماره روی معشوقه نگر	این به دست توست بشوای پدر
راه کن در اندرونها خویش را	دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیاداری دوا می پوست کن	دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبارسی	که رماند روح را از بی کسی

خوارزمشاه و اسب نادر

بود امیری رایکی اسی گزین	در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب به گاه	نگه بان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فرو رنگ او ربود	تا به رجعت چشم شه با اسب بود
بر هر آن عضویش که افکندی نظر	هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر حستی و کشتی و روخت	حق برو افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه	کین چه باشد که ز نذر عقل راه
چشم من پرست و سیرست و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شایان بر من بیدتی	نیم اسپم در بید بی حتی
جادوی کرد دست جادو آفرین	جذب باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاجول کرد	فاتحه ش در سینه می افزود و دود
پس یقین گشتش که جذب زان سیرست	کار حق هر لحظه نادر آورست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا	می شود مسجود از مکر خدا
چونکه خوار شده ز سیران باز گشت	با خواص ملک خود هم راز گشت،
پس به سرنگان بفرمود آن زمان	تا بیازد اسب رازان خاندان
همچو آتش در رسیدن آن گروه	همچو شمشیر گشت امیر همچو کوه
جانش از دو غنیمت تالاب رسید	جز عا دالملک ز نهاری ندید
که عا دالملک بد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر خود بند زو سروری	پیش سلطان بود چون پنهانبری

رایض و شب خیز و حاتم در سخا	بی طمع بود او اسیل و پارسا
آزموده رای او در هر مراد	بس هایون رای و با تدبیر و راد
طالب خورشید غیب او چون حلال	هم به بذل جان سخی و هم به مال
پیش سلطان شافع و دفع ضرر	بوده هر محتاج را همچون پدر
خلق او بر عکس خلقان و جدا	مردان را ستر چون حلم خدا
چشم سلطان را از و شرم آمدی	هر دم از صد جرم را شافع شدی
سر برهنه کرد و بر خاک افتاد	رفت او پیش عماد الملک راد
تا بکیر و حاکم را هر مغیر	که حرم با هر چه دارم گو بکیر
گر برد مردم یقین امی خیر دوست	این یکی اسپست جانم رهن اوست
من یقین دانم نخواهم زیستن	گر برد این اسپ را از دست من
بر سرم مال امی میجاز و دست	چون خدا پیوستگی داده است
پیش سلطان در وید آشفته حال	آن عماد الملک گریان چشم مال
راز گویان با خدا رب العباد	لب بست و پیش سلطان ایستاد
واندرون اندیشه اش این می تید	ایستاده راز سلطان می شنید
که نشاید ساختن جز تو پناه،	کای خدا کر آن جوان کثر رفت راه
گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر	تو از آن خود بکن از وی مکیر
از کدایی کسیر تا سلطان همه	زانکه محتاجند این خلقان همه
رهنمایی جستن از شمع و ذبال	با حضور آفتاب با کمال
روشنایی جستن از شمع و چراغ	با حضور آفتاب خوش مساع

کفر نعمت باشد و فعل هوا	بی گمان ترک ادب باشد ز ما
همچو خاشاک طلمت دوستدار	لیک اغلب هوش ما در افکار
کرم را خورشید جان می پرورد	در شب از خاشاک کرمی می خورد
دشمن خود را نواله می دهد	آفتابی که ضیاء می زند
چشم بازش راست بین و روشنیست	لیک شهبازی که او خاشاک نیست
در ادب خورشید مالد گوش او	گر به شب جوید چو خاشاک او نمو
علتی دارد، تو را باری چه شد؟	کویدش گیرم که آن خاشاک لُد
تاناتانی سر در کز آفتاب	ماشت بد هم به زجر از اکتیاب
که به من آمد ولی او را کمیر	این جوان زین جرم ضالست و مغیر
گشته جوشان چون اسد در بیشه ها	در عمارت ملک این اندیشه ها
در ریاض غیب جان طایرش	ایستاده پیش سلطان ظاهرش
تا چه پیدا آید از غیب و سرار	او دین حیرت بد و در انتظار
پیش خوارشاه سرنگان کشان	اسپ را اندر کشیدند آن زمان
آسپهان کرده به قد و تک نبود	الحق اندر زیر این چرخ کمبود
مرحب آن از برق و مه زائیده را	می ربودی رنگ او هر دیده را
گویای صرصر علف بودش نه جو	همچو مه، همچون عطار و تیزرو
می برد اندر مسیر و مذبحی	ماه عرصه آسمان را در شبی
از چه منکر می شوی معراج را	چون به یک شب مه برید ابراج را
که به یک ایام او شد مه دو نیم	صد چو ماه است آن عجب دُیتم

هم به قدر ضعف حس خلق بود	آن عجب کور شفاف مه نمود
هست از افلاک و اختر با برون	کار و بار انبیا و مرسلون
و انکلمان نظاره کن آن کار و بار	تو برون رو هم ز افلاک و دوار
ز اسپ و خوار مشاهد و سرگذشت	معجزات اینجا خواهد شرح گشت
از سنگ و از اسپ فر کشف یافت	آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
سنگ را و لعل را داد او نشان	تاب لطفش را تو یکسان هم بدان
سنگ را کرمی و تابانی و بس	لعل را زان هست گنج مقتبس
آسپخان نبود کز آب و اضطراب	آکنده بر دیوار افتد آفتاب
روی خود سومی عباد الملک کرد	چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
از بهشت است این مکر نه از زمین	کای اچی بس خوب اسی نیست این؟
چون فرشته گردد از میل تو دیو،	پس عباد الملک گفتش ای خدیو
بس کش و رعناست این مرکب و لیک،	در نظر آنچ آوری کردید نیک
چون سرگاو ست گویی آن سرش	هست ناقص آن سراندر پیکرش
اسپ را در مظهر شته خوار کرد	در دل خوار شده این دم کار کرد
صدق را بهر خیالی می دهی	این زمان که تو صحیح و فربهی
همچو طغی می ستانی کردگان	می فروشی هر زمانی در کان
فارغ آبی از فریب فاترش	گر تو اول بگری چون آخرش
امتحان کم کن از دورش بین	جوز پوشیده ست دنیا ای امین
و آن عباد الملک با چشم مال	شاه دید آن اسپ را با چشم حال

چشم شد دو کز همی دید از لغز	چشم آن پایان نگر چناه کز
آن چه سرمه ست آنکه نیردان می کشد؟	کز پس صد پرده میند جان رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت	پس بدان دیده جهان را حیض گفت
زین یکی دُمش که بشود او و حسب	پس فسر داند ردل شه مهراسب
چشم خود بگذاشت و چشم او کزید	هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد	از نیاز آن در دل شه سرود کرد
در بست از حسن او پیش بصر	آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	که از آن پرده نماید مه یه
دید خود مگذار از دید خسان	که به مردارت کشند این لکرسان
وان عصا کش که کزیدی در سفر	خود بینی باشد از تو کور تر
دست کوران به جل الله زن	جز بر امر و نهی نیردانی تن
چیت جل الله؟ را کردن هوا	کین هوا شد صرصری مرعادر
خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ را پر با بسته از هواست
ماهی اندر تابه کرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شعله نار از هواست	چار منج و هیت دار از هواست
شعله اجسام دیدی بر زمین	شعله احکام جان را هم بین
روح را در غیب خود انگشخت هست	لیک تا نجی سنگنج در خفاست
چون رهیدی بنی انگشخت و دمار	زانکه ضد از ضد کرد و آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سياه	او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟

چون رها کردی هوا از بیم حق	در سد سُخراق از تنسیم حق
گفت سلطان اسپ را واپس برید	زودتر زین مظلمه بازم خرید
بادل خودشه نفرمود این قدر	شیر را مغریب زین رأس البقر
پای گاواندر میان آری زداو	روندوزد حق بر اسی شاح گاو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو	کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو؟
مگر که کرد آن عماد الملک فرد	مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مگر حق سرچشمه این مکر هاست	قلب بین اصبعین کبریاست

یاری خواستن یوسف

آسپخان که یوسف از زندانی	بانیازی، خاضعی، سعدانی
خواست یاری، گفت چون بیرون روی	پیش شه کرد امور مستوی،
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تامراهم و اخرد زین جس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص؟
اهل دنیا جلکان زندانیند	انتظار مرک دار فاینند
جز مکر نادر کی فردانی	تن به زندان، جان او کیوانی
پس جزای آنکه دید او را معین	ماند یوسف جس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سرد	وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین کنه کلمه از آن نیکو خصال	ماند در زندان زد او ر چند سال
بین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب	تا تو یاری خواهی از ریک و سراب؟
عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسفاداری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود؟
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوسیده عاد
لیک یوسف راه خود مشغول کرد	تا نیاید در دلش زان جس درد
آن چنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان مانده پیش نه غنق
راه لذت از درون دان نه از برون	ابلی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد	و آن دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن	کنج دویرانی است ای میرمن

این نمی بینی که در بزم شراب	مست آنکه خوش شود کوشد خراب؟
گر چه بر نقش است خانه بر کنش	کنج جو، و از کنج آبادان کنش
خانه بر نقش تصویر و خیال	وین صور چون پرده بر کنج وصال
هم ز لطف و عکس آب با شرف	پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن	پرده ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشو که در افواه خاست	که ایچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست	ز آب صافی او فاده دور دست
آفتابا با تو تو قبله و امام	شب پرستی و خفاشی می کنیم
سوی خود کن این خاشاک را مطار	زین خاشاکان بخرای مستجار

چشمه درون

چون بجوشید از درون چشمه سنی	ز استراق چشمه ها کردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن کرد آن حلقه کند	تا که اندر خوشان غرقه کند،
آب بیرون را بیزند آن سپاه	تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد حیچون شیرین از برون
قطع الاسباب و لشکرهای مرک	بچودی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود دشمن از بهار	جز کمر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور	کو کشد پا را پس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می دوید	که بخیمم در دو چخیری نخید
او بگفتی مروت را وقت غمان	دور از تورنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی گوید تو را من دیده ام
حق پی شیطا بدین سان زد مثل	که تو را در رزم آرد با حیل
که تو را یاری دهم من با توم	در خطر با پیش تو من می دوم
اسپریت باشم که تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در اتعاش	رستمی شیرین هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عثوه ها	آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق قتاد	او به قاپا قاه خنده لب کشاد
هی بیامن طمعها دارم ز تو	کویدش رور و که بیزارم ز تو

من همی ترسم دو دست از من بدار	تو ترسیدی ز عدل کردگار
روسیاهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
در چه بُعدند و در بُس المهاد	ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
در بهار فضل آیند از خزان	جز کسانی را که واگردند از آن
امرا و گیرند و او نعم الامیر	توبه آرند و خدا توبه پذیر
عرش لرزد از این المذنبین	چون بر آرند از پشیمانی خنین
دستشان کسیر و به بالامی کشد	آسخنان لرزد که مادر بر ولد
نک ریاض فضل و نک رب غفور	کای خداتان و اخریده از غرور
از هوای حق بودند از ناودان	بعد از نیتان برک و رزق جاودان

صدر جهان و دانشمند درویش

دربخارا خوی آن خواجیم اجل	بود با خوانندگان حسن عل
داد بسیار و عطای بی شمار	تابه شب بودی ز جودش زرنثار
زربه کاغذ پاره با پیچیده بود	تا و جودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز	آنچه کسیرند از ضیاء مہند باز
حاکم راز رنجش که بود؟ آفتاب	ز راز و دکان و کنج اندر خراب
بتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر یوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مُقل	با فقیهان فقیر مشغل
روز دیگر بر تہی دستان عام	روز دیگر بر کر قاران وام
شرط او آن بود کہ کس باز بان	زرنخواہد بیچ نکشاید لبان
لیک خاش بر حوالی رہش	ایستاده مغلان دیواروش
ہر کہ کردی ناگہان باب سوال	ز و نہر دی زین کنہ یک جہ مال
نادار روزی کی پیری بگفت	دہ زکاتم کہ منم با جوع جفت
منع کرد از پیرو پیرش جد گرفت	ماندہ خلق از جد پیر اندر گشت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی شرم تر
کین جہان خوردی و خواہی توز طمع	کان جہان با این جہان گیری بہ جمع
خندہش آمد مال داد آن پیر را	پیر تہا برد آن تو نصیر را
غیر آن پیر ایچ خوانندہ ازو	نیم جہ زرنید و نہ تو
نوبت روز فقیہان ناگہان	یک فقہ از حرص آمد دغنان

گفت هر نوعی نبودش هیچ بود	کرد زاری بابی چاره بود
ناکس اندر صف قوم مبتلا	روز دیگر بار کو پیچید یا
تا کمان آید که او انگشته پاست	تخته با بر ساق بست از چپ و راست
روز دیگر رو پوشید از لباد	دیدش و شناختش چیزی نداد
از کناه و جرم کفشتن هیچ چیز	هم بدانتش ندادش آن عزیز
چون زمان او چادی بر سر کشید	چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
سرفروا کند و پنهان کرد دست	در میان یوگان رفت و نشست
در دلش آمد ز حرمان حرقه ای	هم شناسیدش ندادش صدقه ای
که میچم دهنده، نه پیش راه	رفت او پیش کفن خواهی نگاه
تا کند صدر جهان ایجاگذر	هیچ مکشایب نشین و می نگر
زرد اندازد پی وجه کفن	بو که میند مرده پندارد به ظن
همچنان کرد آن فقیر صلبه جو	هر چه بدیدیم آن بدیم به تو
معبر صدر جهان آنجا افتاد	دند پیچید و بر رایش نهاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود	زرد اندازید بر روی نمد
تا نهان نکند از او آن ده دله	تا نکمیرد آن کفن خواه آن صله
سر برون آمد پی دستش ز پست	مرده از زیر بند بر کرد دست
ای بسته بر من ابواب کرم	گفت با صدر جهان چون بستم؟
از جناب من نبردی هیچ بود	گفت لیکن تا نمردی ای عمود
کز پس مردن غنیمت هارسد	سَرِ مَوتِ تو اَقبلِ مَوتِ این بود

غیر مردن، بیچ فرہنگی و کر	در نکیر و با خدا می ای حیلہ کر
یک عنایت بہ ز صد کون اجتہاد	بہد را خوف است از صد کون فساد
و آن عنایت ہست موقوف مات	تجربہ کردن این رہ را ثقات
بلکہ مرکش بی عنایت نیز نیست	بی عنایت مان و مان جایی مایست

عشق امرء القیس

هم کشیدش عشق از خط عرب	امرء القیس از مالک خشک لب
با ملک گفتند شاهی از ملوک	تا باید خشت می زد در تپوک
در شکار عشق و خشی می زند	امرء القیس آمدست این جابه کد
گفته او را ای ملوک خوب رو	آن ملک برخاست شب شد پیش او
مر تو را رام از بلاد و از جمال	یوسف وقتی دو ملک شد کمال
جان ما از وصل تو صد جان شود	پیش ما باشی تو بخت ما بود
ای به همت ملک ما متروک تو	هم من و هم ملک من ملوک تو
نگهان واکرد از سر روی پوش	فلفه گفتش بسی و او خموش
همچو خود در حال سرگردانش کرد	تا چه گفتش او به کوش از عشق و درد
او هم از تخت و کمر بنیز ارشد	دست او بگرفت و با او یار شد
عشق یک کرت نکرد دست این کنه	تا بلاد دور رفتند این دو شه
عشقتان از ملک بر بود و تبار	غیر این دو بس ملوک بی شمار
پست گفتندی به صد خوف و حذر	با کنایت راز با بامهر کرد
آه را جز آسمان هدم نبود	راز را غیر خدا محرم نبود
داشتندی بهر ایراد خبر	اصطلاحاتی میان همدگر
غافلت از حال مرغان مرد خام	صورت آواز مرغست آن کلام
دیو که چه ملک گیر و هست غیر	کو سلیمانی که داند سخن طیر؟
علم مکرش هست و علماش نیست	دیو بر شبه سلیمان کرد ایست

چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود
جای سمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست باف
بهر جان خویش جوزیشان صلاح	هین مدد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تابه عود	نام جمله خنیر یوسف کرده بود
نام او در نامه مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما کرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی شه سرشهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی که به درد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق اوبدی	ور نکو بیدی فراق اوبدی
صد خزاران نام کر بر هم زدی	قصدا او و خواه او یوسف بدی
گر سینه بودی چو گفستی نام او	می شدی او سیر و مست جام او
شگشگیش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی در دیش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرا بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک	این عل نکند چون بود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو	می شدی پیدا و از نام او
چونکند با حق متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پراز عشق دوست	پس ز کوزه آن تلبه که دوست
هر یکی راهست در دل صدمراد	این نباشد نه ب عشق و و داد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را، همچون نقاب
آنکه نشاند نقاب از روی یار	عبد الشمس است دست از روی بدار

خواب دیدن کنج

بود یک میراثی مال و عتار	جمله را خورد و ماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود و نافر	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم، که آسان بیافت	کوبه کد و رنج و کسبش کم شتاف
قدر جان زان می ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
تقدرفت و کاله رفته و خانه ها	ماند چون بخدان در آن ویرانه ها
گفت یارب برک دادی رفت برک	یابده برگی و یا بفرست مرگ
چون تویی شد یاد حق آغاز کرد	یارب و یارب اجر نی ساز کرد
چون بیمبر گفته مؤمن مفرح است	در زمان خالی ناله کرست
چون شود پر مطربش بنهد دست	پر مشک که آسیب دست او خوشست
مرد میراثی چون خورد و شد فقیر	آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خواب دید او با تفتی گفت او شنید	که غنای توبه مصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست	کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی کنجی است زفت	در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی بین ز بغداد ای نرند	رو به سوی مصر و منبت گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	گرم شد شتش چو دید او روی مصر
بر امید و وعده با تفت که کنج	یابد اندر مصر به رفیع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین	هست کنجی سخت نادر بس گزین

خواست دقتی بر عوام الناس راند	لیک نفقشش بیش و کم چیزی ماند
خویش را در صبر افشردن گرفت	لیک شرم و بهتش دامن گرفت
ز انتجاع و خواستن چاره ندید	باز نفسش از مجاعت بر طید
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم	گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا رسد از باهامام نیم دانگ	همچو شکوکی کنم شب ذکر و بانگ
واندرین فکر ت همی شد سوبه سوی	اندرین اندیشه بیرون شده کوی
یک زمانی جوع می کشش بخواه	یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
که بخوایم یا بنخیم خشک لب	پای پیش و پای پس تا مثلث شب
مشت و چوبش ز دزدان شکفت	نگهبانی خود عس او را گرفت
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار	اتفاقاً اندر آن شب های تار
پس به جد می جست دزدان را عس	بود شب های خوف و متحس
هر که شب کرد و کر خویش من است	تا خلیفه گفت که برید دست
که چرا باشید بر دزدان رحیم؟	بر عس کرده ملک تهدید و بیم
یا چرا زیشان قبول زر کنید؟	عشویشان را از چه رو باور کنید؟
بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است	رحم بر دزدان و هر منحوس دست
رنج او کم مین بین تو رنج عام	بین رنج خاص مکل ز انتقام
گشته بود انبوه پخته و خام دزد	اتفاقاً اندر آن ایام دزد
چوب ها و زخمهای بی عدد	در چنین وقتش بید و سخت زد
که من تا من بگویم حال راست	نعره و فریاد زان درویش خاست

کفت اینک دادست مملت بکو	تابه شب چون آمدی بیرون به کو؟
تونه ای زینجاغریب و منکری	راستی کوتابه چه مکر اندری؟
ورنه کین جمله راز تو کشتم	تا شود ایمن ز رحر محشتم
کفت او از بعد سوگندان پر	که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم	من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و کنج زر بکفت	پس ز صدق او دل آن کس سکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او	سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد به گفتار صواب	آسپندان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کور اعلتی است	از نبی اش تا غبی تمیز نیست
ورنه آن پیام کز موضع بود	بر زبدرمه شکافیده شود
مه شکافد، وان دل محجوب نی	زانکه مردودست او محجوب نی
چشمه شد چشم عس ز اشک مبل	نی ز کفت خشک بل از بوی دل
کفت نه دزدی تو و نه فاسقی	مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی؟	نیت عقلت را تسوی بی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر	که به بغدادست کنجی مستمر
د فلان سوی و فلان کویی دفین	بود آن خود نام کوی این خزین
هست در خانه فلانی رو بجو	نام خانه و نام او کفت آن عدو
دیده ام خود بارها این خواب من	که به بغدادست کنجی در وطن
بیچ من از جانر فتم زین خیال	تو به یک خوابی بیایی بی ملال؟

گفت با خود کنج در خانه من است	پس مرا آن جا چه فقر و شون است؟
بر سر کنج از کدایی مرده ام	زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد در دوش مانند	صد هزار احمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من	آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم	کوری آن و هم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو	آن من شد هر چه می خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی کمان	هر چه خواهی گو مرا ای بد دهن
تو مرا پر درد گو ای محشم	پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار	پیش تو گلزار و پیش خویش زار
باز گشت از مصر تا بغداد او	ساجد و راکع ثنا کر شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب	ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا او میدوارم کرده بود	وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله مراد	کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شبان در ضلالت می شدم	هر دم از مطلب جدا تر می بدم
باز آن عین ضلالت را به خود	حق و سلیت کرد اندر رشد و سود
منکران را قصد اذلال ثقات	دل شده غرور ظهور معجزات
قصدشان ز انکار دل دین بده	عین دل غرر سولان آمده
گرنه انکار آمدی از هر بدی	معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
طعن چون می آمد از هر ناشناخت	معجزه می داد حق و می نواخت

عارفان زانند دایم آمنون	که گذر کردند از دریای خون
امشان از عین خوف آمدید	لاجرم باشند هر دم در فرید
چند بازگان رود بر بوی سود	عید ندارد بسوزد، بجو خود
چند در عالم بود بر عکس این	ز هر چند دارد بود آن انگبین
بس سپه بناده دل بر مرک خویش	روشنیها و ظفر آید به پیش
اندرین فسخ غرایم وین، هم	در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمدن کج را او باز یافت	کارش از لطف خدای ساز یافت

سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا	تارودود و خلوصش بر ما
پس ملائک با خدا نالند زار	کامی محیب هر دعاوی مستجار
بنده مؤمن تضرع می کند	اونمی داند به جز تو مستند
تو عطا بگیاگان را می دهی	از تو دارد آرزو هر مشتی
حق بفرماید که نه از خواری اوست	عین تاخیر عطایاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش موکشان در کوی من
کبر بر آرم حاجتش او وارود	هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد به جان یا مستجار	دل شکسته سینه خسته کو بزار
خوش همی آید مرا آواز او	و آن خدا یا کفتن و آن راز او
طوطیان و بلبلان را از پسند	از خوش آوازی قفس در می کنند
زاغ را و خدر را اندر قفس	کی کنند؟ این خود نیامد در قصص
پیش شاید باز چون آید دوتن	آن یکی کمیسر و دیگر خوش ذقن،
هر دو نان خواهند از زوتر فطیر	آرد و کمیسر را کوید که گیر
و آن دگر را که خوشش قد و خد	کی دهند نان؟ بل به تاخیر افکند
گویدش نشین زمانی بی گزند	که به خانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد که	گویدش نشین که حلوا می رسد
هم برین فن داردارش می کند	وزره پنهان سگارش می کند
که مرا کاریست با تو یک زمان	منظرمی باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک‌و بد
تو یقین می‌دان که بهر این بود

درویش کمنام

کفت بادرویش روزی یک خسی	که تو را این جانمی داند کسی
گفت او کرمی نداند عامی ام	خویش را من نیک می دانم کی ام
وای اگر بر عکس بودی در دوریش	اودی بینای من من کور خویش
احتمقم کیرا حتمقم من نیک بخت	بخت بهتراز بجاج و روی سخت
این سخن بروفق طفت می جهد	ورنه بختم داد عظم هم دهد

مولا علی

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و ان علی مولا نهاد
گفت هر کور را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا؟ آنکه آزادت کند	بند رقت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت مادی است	مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می گوید هر دم شکر آب	بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار	شکر آب و شکر عدل نو بهار
حله با پوشیده و دامن کشان	مست و رقص و خوش و عنبر فشان
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات	پس نبات دیگرست اندر نبات
در جوال نفس خود چندین مرو	از خریداران خود غافل مشو

پرورش نمرود

حق به عزرائیل می گفت ای نقیب	بر که رحم آمد تو را از هر کئیب؟
گفت بر جمله دلم سوزد به درد	لیک ترسم امر را اهل کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند به رفیق
گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟	از که دل پر سوز و بریان تر شدت؟
گفت روزی کشتی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه	جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته ای در ماندند	تخته را آن موج هائی رانند
باز گفتی جان ماد قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکیدم طفل را	خود تومی دانی چه تلخ آمد مرا
بس بیدم و دو دایم های زلفت	تلخی آن طفل از کمر زلفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش	موج را گفتم فلن در بیشه اش
بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل	پر دخت میوه دار خوش اکل
چشمه های آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا	اندر آن روضه گلنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن	کرده او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کوراکم ز	باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران میریز	برق را گفته برو مکر ای تیز
زین چمن ای دی مبران اعتدال	نخه ای بهمن برین روضه مال

از سموم صرصر آمد در امان	حاصل آن روضه چو باغ عارفان
گفتم او را شیرده طاعت نمود	یک پلکی طفلکان نوزاده بود
تا که بالغ گشت وز فت و شیر مرد	پس بدادش شیر و خد متماش کرد
تا در آموزید لطف و داوری	چون فطاش شد بگفتم با پری
کی بگفت اندر بکج رفتن من؟	پرورش دادم مرا و رازان چمن
تا بسید لطف من بی واسطه	صد عنایت کردم و صد رابط
تا بود هر استعانت از نش	تا نباشد از سبب در کش مکش
سگوتی نبود ز هر یار بدش	ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
که سپردم و را بی واسطه	این حضانه دید با صد رابط
که شد او نمرود و سوزنده خلیل	شکر او آن بود ای بنده جلیل
کبر و دعوی خدایی می کند	این زمان کافر شده و ره می زند
با سه کرکس تا کند با من قتال	رفته سوی آسمان با جلال
کشته تا یابد وی ابراهیم را	صد هزاران طفل بی تلومیم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال	که محجم گفته کا ندر حکم سال
هر که می زاید می گشت از خباط	هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
ماند خون های دگر در گردنش	کوری او رست طفل و حی کش
چه بهانه می نهی بر هر قرین؟	گرک درنده ست نفس بدیقین
سلسله از گردن سبک بر مکیر	زین سبب می گویم این بنده فقیر
بگردد اندر مصحف آن چشمت کجاست؟	جمله قرآن شرح جنت نفس هاست

قرن از شوم نفس بی ادب ناگهان اندر جهان می زد لعل

کرامات شیخ شبیان

همچو آن شبیان که از کرک عنید	وقت جمعه بر رعنط می کشید
تا برون ناید از آن خط کو سفند	نه در آید کرک و دزد با کزند
بر مثال دایره تعوید هود	که اندر آن صرصرمان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید	وز برون مثله تاشمی کنید
بر هوا بردی کفندی بر حجر	تا دیدی لحم و عظم از همدگر
یک کره را بر هوا در هم زدی	تا چو خشکاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان	شوی اندر نگنجد شرح آن
کر به طبع این می کنی ای باد سرد	کرد خط و دایره آن هود کرد
ای طبعی فوق طبع این ملک بین	یا بیا و محو کن از مصحف این
عجز ناداری تو در پیش ای بوج	وقت شد پنهانان رانک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست

در هوش ربا

بودشاهی، شاه را بدسه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
پیش شه، شه زادگان استاد جمع	قره العینان شه، همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر	می کشید آبی نخل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	می رود سوی ریاض مام و باب
تا زه می باشد ریاض والدین	گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل	خشک کرد و برگ و شاخ آن نخل
خشکی نخلش همی کوید پدید	که ز فرزدان شجر غم می کشید
ای بسا کار ز پنهان، همچنین	متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین	ماید تا گشته جسم تو سمین
عاریه ست این کم همی باید فشارد	کانچه بگرفتی همی باید گزارد
غرم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع،
هر کجا تان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش، هاش ربا	تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان ذذات الصور	دور باشید و برسید از خطر
رو و پشت بر جهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجره ز لیحا پر صور	تا کند یوسف به ناماش نظر

چونکه یوسف سوی او می نگرید	خانه را بر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگر د آن خوش عذار	روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشن از آن فرد	شش جهت را منظر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند	از ریاض حسن ربانی چرند
از قح کرد عطش آبی خورید	در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو	پس در آب اکنون که را بیند؛ بگو
حسن حق بیند اندر روی حور	بچومه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم کوی برد	جبرئیلی کشت و آن دیوی برد
اسلم الشیطان آنجا شد پید	که یزیدی شد ز فضلش یازید
این سخن پایان ندارد ای گروه	هین نکه دارید زان قلعه و جوه
هین مباد که هوستان ره زند	که قید اندر تفاوت تابد
از خطر پر هیز آمد مُقترَض	بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوی خرد سر تنیزه	از کمین گاه بلا پر هیزه
گر نمی گفت این سخن را آن پدر	ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان	خود نمی افتاد آن سو میلشان
چون بگرد آن منع دلشان زان مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برُست	که نباید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع کرد و ممنوع؟	چونکه الانسان حر یصل ما منع
نهی بر اهل تقی بغض شد	نهی بر اهل هوا تحریر شد
پس ازین یغوی به قوا کثیر	هم ازین یمدی به قلوباً خفیر
پس بکفندش که خدمتها کنیم	بر سمعنا و اطعنا ما تیمم
رو نکردانیم از فرمان تو	کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استنا و تسبیح خدا	ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استنا و حزم ملتوی	گفته شد در ابتدای شوی
صد کتاب است جز یک باب نیست	صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلص یک خانه است	این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنها صد هزار	جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیرگشتی تو تمام	سرود شد اندر دولت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احوال دیده ای	که یکی را صد هزاران دیده ای
گفته بودیم از مقام آن کنیز	وز طیبیان و قصور فهم نیز
کان طیبیان بهچو اسپ بی عذار	غافل و بی بهره بودند از سوار
بهچشان این فی که گویند از خرد	بر گلوی ماکه می گوید لکد؟
آن طیبیان آنچنان بنده سبب	گشته اند از مکر نیرودان محجب
تیر سوی راست پرانیده ای	سوی چپ رفته ست تیرت دیده ای
در پی سودی دویده بهر کس	نارسیده سود افتاده به حبس
در سبب چون بی مرادت کرد و رب	پس چرا بدظن نکردی در سبب؟

چون متعب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و انکار را؟
آنکه انکار حقایق می کند	جملگی او بر خیالی می تند
این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند	از طویلۀ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش کرم تر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه محبتی	تابه قلعه صبر سوزش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن راز بو
زان هزاران صورت و نقش و نگار	می شدند از سوبه سو خوش بی قرار
زین قبح های صور کم باش مست	تا نکردی بت تراش و بت پرست
از قبح های صور بگذر مایست	باده در جاست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بکشا پهن فم	چون رسد باده نیاید جام کم
آدامعنی و بلندم بجوی	ترک قشر و صورت گندم بکوی
صورت از بی صورت آید در وجود	هم چنانک از آتشی زاده ست دود
کمترین عیب مصور در خصال	چون پیانی بینی اش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی	زاده صد کون آلت از بی آلتی
بی نهایت کیش باو پیشه ها	جمله خل صورت اندیشه ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه اش

و آن عل چون سایه بر ارکان پدید	صورت فکرست بر بام میشد
لیک در تأثیر و وصلت دوه به هم	فعل بر ارکان و فکرست مکتتم
فایده اش آن قوت بی صورت است	صورت نان و نمک کان نعمت است
فایده اش بی صورتی یعنی ظفر	در مصاف آن صورت تیغ و سپر
چون به دانش متصل شد کشت طی	مدرس و تعلیق و صورت های وی
پس چرا در نفی صاحب نعمتند	این صور چون بنده بی صورتند
چیت پس بر موجد خویش ججود؟	این صور دارد ز بی صورت وجود
سایه اندیشه معمار دان	صورت دیوار و سقف هر مکان
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	کر چه خود اندر محل افکار
صورت اندر دست او چون آلتست	فاعل مطلق یقین بی صورتست
مر صور را رو نماید از کرم	که که آن بی صورت از کتم عدم
از کمال و از حال و قدرتی	تا مدد گیرد از هر صورتی
کر بجوید باشد آن عین ضلال	صورتی از صورت دیگر کمال
احتیاج خود به محتاجی ذکر	پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
ظن مبر صورت به تشبیهش مجو	چون صور بنده ست بریزدان کجی
کز تفکر جز صور ناید به پیش	در تضرع جوی و در افنای خویش
ذوق بی صورت کشیدت ای روی	صورت شهری که آنجامی روی
که خوشی غیر مکانست و زمان	پس به معنی می روی تا لا مکان
از برای مونسی اش می روی	صورت یاری که سوی او شوی

کمرچه زان مقصود غافل آمدی	پس به معنی سومی بی صورت شدی
کز پی ذوقست سیران بل	پس حقیقت حق بود معبود کل
کمرچه سراصلست سرگرم کرده اند	لیک بعضی رو سوی دم کرده اند
می دهد داد سری از راه دم	لیک آن سرپیش این ضالان کم
قوم دیگر پاوسر کردند کم	آن ز سرمی یابد آن داد این ز دم
از کم آمد سوی کل بشافتند	چونکه کم شد جمله جمله یافتند
صورتی دیدند با حسن و شکوه	این سخن پایان ندارد آن گروه
لیک زین رفتند در بحر عمیق	خوب تر زان دیده بودند آن فریق
هر سه را انداخت در چاه بلا	کرد فعل خویش قلعه هاش را
چون خلش می کرد مانند سنان	عشق صورت در دل شه زادگان
دست می خایید و می گفت ای دریغ	اشک می بارید هر یک همچو میغ
چندان سوگند داد آن بی نید	ماکنون دیدیم شه ز آغاز دید
که خبر کردند از پیا مانان	انبیا را حق بسیارست از آن
وین طرف پری نیابی زو مطار	کانه می کاری نروید جز که خار
با پرمن پر که تیر آن سوجد	تخم از من بر که تاریعی دهد
پیراندر خشت میندیش از آن	آنچه در آینه می میند جوان
باعنایات پدریانی شدیم	ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
وان عنایت های بی اشباه را	سهل دانستیم قول شاه را
کشته و خسته بلای بی ملحه	نک در افتادیم در خندق همه

بودمان تا این بلا آمد به پیش	تکیه بر عقل خود و فرسنگ خویش
آسپهان که خویش را بیمار دق	بی مرض دیدیم خویش و بی زرق
بعد از آنکه بند گشتم و شکار	علت پنهان کنون شد آشکار
یک قناعت به که صد لوت و طبق	سایه رهبر به است از ذکر حق
چشم بشناسد گمرا از حصا	چشم بینا بهتر از سیصد عصا
صورت که بود عجب این در جهان؟	در تفحص آمدند از اندامان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر	بعد بسیاری تفحص در مسیر
راز ما بد پیش او بی روی پوش	نه از طریق کوش بل از وحی هوش
صورت شه زاده چنین است این	گفت نقش رشک پروین است این
شاه پنهان کرد او را از فتن	سوی او نه مردوده دارد نه زن
که سپرد مرغ هم بر بام او	غیرتی دارد ملک بر نام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد	وای آن دل کش چنین سودا افتاد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت	این سزای آنکه تخم جهل کاشت
که برم من کار خود با عقل پیش	اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که ز تدبیر خرد سیصد رصد	نیم ذره زان عنایت به بود
پاکش پیش عنایت خوش بمیر	ترک مکر خویشتن گیرای امیر
زین حیل تا تو نمیری سود نیست	این به قدر حیل معدود نیست
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن	رو به هم کردند هر سه مضیق
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم	هر سه در یک فکر و یک سود اندیم

در خموشی هر سه را خطر یک‌ی	در سخن هم هر سه را جفت یک‌ی
یک زمانی اشک ریزان جمله شان	بر سر خوان مصیبت خون نشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس	بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت ای اخوان خیر	مانه نر بودیم اندر نصیح غیر؟
از حشم هر که به ما کردی گله	از بلا و فقر و خوف و زلزله،
ما همی گفتیم کم نال از حرج	صبر کن کما صبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد؟	ای عجب منوخ شد قانون؟ چه شد؟
ماننی گفتیم اندر کش مکش	اندر آتش، همچو زرخند خوش؟
مر سه را وقت می‌گفت جنگ	گفته ما که، مین مکر دانید رنگ
آن زمان که بود اسبان را و طای	جمله سرهای بریده زیر پا،
ما سپاه خویش را همی بی‌کنان	که به پیش آید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر	زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
ای دلی که جمله را کردی تو کرم	کرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را نا صحب‌دی	نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟
ای خرد کو پند شکر خای تو؟	دور تو ست این دم چه شد بهیاسی تو؟
چون به درد دیگران درمان بدی	درد، همان تو آمدن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
از نوایت گوش یاران بود خوش	دست بیرون آرو گوش خود بکش
این بکشد و روان گشتند زود	هر چه بود ای یار من آن بخت بود

بعد از آن سوی بلاد چین شدند	صبر بکنزند و صدیقین شدند
راه معشوق نهان برداشتند	والدین و ملک را بکذاشتند
عشقان بی پادشاه و فقیر	همچو ابراهیم ادهم از سریر
خویش را افکندند ز آتشی	یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی
پیش عشق و خجروش حلقی کشید	یا چو اسماعیل صبار مجید
ز انتظار آمد به لب این جان من	آن بزرگین گفت ای انخوان من
مر مرا این صبر در آتش نشاند	لا ابالی گشته ام صبرم نامند
واقعۀ من عبرت عشاق شد	طاقت من زین صبور بی طاق شد
زنده بودن در فراق آمد نفاق	من ز جان سیر آدمم اندر فراق
سر بر تاشق سر بخشد مرا	چند در دفرتش بکشد مرا
زندگی زین جان و سرنگ من است	دین من از عشق زنده بودن است
ان فی موتی حیاتی می زغم	عمر با بر طبل عشقت ای صنم
کی ز طوفان بلاد دارد فغان؟	دعوی مرغابی کرد دست جان
کشتی اش بر آب بس باشد قدم	بطراز انگشتن کشتی چه غم
من ازین دعوی چگونه تن زغم	زنده زین دعوی بود جان و تنم
مدعی، ستم ولی کذابند	خواب می بینم ولی در خوابند
همچو شمعم بر فروزم روشنی	گر مرا صدمه بار تو کردن زنی
شب روان را خرمن آن ماه بس	آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
که مکن ز انتظار خود را بی خبر	آن دو گفتندش نصیحت در سمر

چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر	جز به تدبیر کی شیخی خمیر
بر پردر اوج واقف در خطر	وامی آن مرغی که ناروید به پر
چون ندارد عقل عقل رهبری	عقل باشد مرد را بال و پری
یا نظرو یا نظرو رجوی باش	یا مظفر یا مظفر رجوی باش
از هوا باشند از روی صواب	بی ز مفتاح خرد این قرع باب
وز جراحت های هم رنگ دوا	عالی دوام می بین از هوا
در دهنش بهر صید اشکرف برگ	مار اسادست بر سینه چومرک
مرغ ندارد که او شاخ گیاست	در حشایش چون حشیشی او به پاست
در نقد اندر دهن مار و مرک	چون نشیند بهر خور بر روی برگ
کرد دندانهاش کرمان داز	کرده تمساحی دهن خویش باز
مرج ندارد آن تابوت را	مرغکان بیند کرم و قوت را
در کشدشان و فرو بندد دهن	چون دهن پر شد ز مرغ او نگمان
چون دهن باز آن تمساح دان	این جهان پر ز نقل و پر ز نان
از فن تمساح دهر ایمین مباح	بهر کرم و طعمه، ای روزی تراش
بر سر خاکش جوب مکر ناک	رو به افتد پهن اندر زیر خاک
پای او گیرد به مکر آن مکر دان	تا بیاید زاغ غافل سوی آن
چون بود مکر بشر کو مهترست؟	صد خزاران مکر در حیوان چو هست
خنجری بر قمر اندر آستین	مصحفی در کف چو زین العابدین
دردل او بابلی بر سحر و فن	گویدت خندان که ای مولای من

زهر قاتل صورتش شد دست و شیر	هین مروبی صحبت پیر خیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق	سور و تار یکست کرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز	کرد او ظلمات و راه تو دراز
نه به نورش نامه تانی خواندن	نه به منزل اسپ دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهبن برق	از تور و اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل	در مضاره مظلومی شب میل میل
بر که افقی گاه و در جوی افقی	که بدین سو که بدان سوی افقی
راه کردی لیک در غن چو برق	عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
طن لایغنی من الحق خوانده ای	وز چنان برقی ز شرقی مانده ای
هی در آد کشتی مای نرشد	یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار؟	چون روم من در طفلیت کور و دار؟
کور بار بهر به از تنهایتین	زان یکی تنگست و صد تنگست ازین
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد	پیر کردون نی ولی پیر شاد
در زمان چون پیر راشد زیر دست	روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نه کار دراز	سود نمود در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین پس راه اشیر	پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نزد بان آسمان	تیر پران از که کرد و؟ از کمان
نه ز ابراهیم نمرود کران	کرد با کرکس سفر بر آسمان؟
از هوا شد سوی بالا اوبسی	لیک بر کردون نپرد کر کسی

کرفت من باشم اینت خوب تر	گفتش ابراهیم ای مرد سفر
بی پریدن بر روی بر آسمان	چون زمن سازی به بالانردبان
بی ز زاد و راحله دل، همچو برق	آنچنان که می رود تا غرب و شرق
خوش نشسته می رود در صد جهان	آنچنان که عارف از راه نمان
نزد بانی نایدت زین کرکسان	خنیرای نمرود پر جوی از کسان
پراو با حیفه خواری متصل	عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
می پرد تا ظل سدره میل میل	عقل ابدالان چو پر جبرئیل
فارغ از مردارم و کرکس نیم	باز سلطانم کشم نیکویم
یک پر من بهتر از صد کرکست	ترک کرکس کن که من باشم کست
باید استایشه را و کسب را	چند بر عمیاد وانی اسب را
عاقلی جو خویش از وی در چین	خویشان رسوا کن در شهر چین
هین هوا بگذار و روبرو فوق آن	آنچه گوید آن فلاطون زمان
بهر شاه خویشان که لم یلد	جمله می گویند اندر چین به جد
بلکه سوی خویش زن راره نداد	شاه ما خود هیچ فرزندی نداد
کردنش باتیغ بران کرد جفت	هر که از شاهان ازین نوعش بگفت
یا بکن ثابت که دارم من عیال	شاه گوید چونکه گفتی این مقال
یافتی از تیغ تنیم آسنی	مر مراد ختر اگر ثابت کنی
ای بگفته لاف کذب آسین تو	ورنه بی شک من بیرم حلق تو
پرز سرهای بریده خندقی	بگمرا ای از جهل گفته ناحقی

خندقی از قهر خندق تا گلو	پرز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند	کردن خود را بدین دعوی زدند
بان باین این راه چشم اعتبار	این چنین دعوی یندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	کی برین می دارد ای داد تو را؟
بی سلاهی در مورد معرکه	بموجبی با کان مرود مهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور	که مرزین گفته ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است	کشت کامل کشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند	بر مقام صبر عشق آتش نشاند
ای محدث از خطاب و از خطوب	زان گذشته آهمن سردی مکوب
سرنگونم بی رها کن پای من	فهم کو در جمله اجزای من؟
اشترم من تا توانم می کشم	چون فقام زار با کشتن خوشم
من علم اکنون به صحرامی زخم	یا سراندازی و یاروی صنم
حلق کون بود سنرای آن شراب	آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کون بود ز وصلش در فیه	آن چنان دیده سپید کور به
گوش کان نبود سنرای راز او	بر کنش که نبود آن بر سرنگو
اندر آن دستی که بود آن نصاب	آن سگسته به به ساطور قصاب
آشنخان پایی که از رفقا او	جان پیوند به نرگس زار او
آشنخان پاد حدید اولیترست	که آشنخان پاد عاقبت درد سرست
یادین ره آیدم آن کام من	یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

چون سفر کردم بیایم در حضر	بوک موقوفست کامم بر سفر
که بدانم که نمی بایست جست	یار را خدین بجویم جد و چست
تا نگردم کرد دوران زمن	آن معیت کی رود در گوش من؟
جز که از بعد سفرهای دواز	کی کنم من از معیت فم راز؟
بعد از آن مهر از دل او برگشاد	چون سفرها کرد و دوا راه داد
این معیت را، کی اورا جستی؟	بعد از آن گوید اگر دانستی
ناید آن دانش به تیزی فکر	دانش آن بود موقوف سفر
بسته و موقوف گریه آن وجود	آشنان که وجه و ام شیخ بود
توخته شد و ام آن شیخ کبار	کودک حلوائی بگریست زار
پیش ازین اندر خلل شوی	گفته شد آن داستان معنوی
تا نباشد غیر آنت مطمعی	در دلت خوف افکند از موضعی
و آن مرادت از کسی دیگر دهد	در طمع فایده دیگر نهند
که آیدم میوه از آن عالی درخت	ای طمع در بسته در یک جای سخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا	آن طمع زان جا نخواهد شد وفا
چون نخواست زان طرف آن چیز داد	آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟
نیز تا باشد دلت در حیرتی	از برای حکمتی و صنعتی
که مرادم از کجا خواهد رسد؟	تا دلت حیران بود ای مستقید
تا شود ایقان تو در غیب میش	تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا ز خیاطی بری زر، تا ز بی	طمع داری روزی در دزنی

رزق تو در زرگری آرد پدید	که زو همت بود آن مکسب بعید
پس طمع در دزنی بهره بود؟	چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر ناد حکمتی در علم حق	که نبشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات	تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یا رزین سقیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نکویم زین طریق آید مراد	می طیم تا از کجا خواهد گشاد
یا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج
آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخ ما چون نجم اندر سما
گر نکویم آن نیاید راست نزد	و ر بگویم آن دلت آید به درد
در زمان بر جست کای خویشان و دواع	اما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه یوسید او زین
شاه را کشف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزله اشان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چوپان واقف است از حال میش
گلکم راع بدانند از رومه	کی علف خوارست و کی در ملحه
گر چه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لیب آن و فود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانسان بود آن سبی	لیک قاصد کرده خود را اعجبی
شاهزاده پیش نه زانو زده	ده معرف شارح حالش شده

کر چه شه عارف بد از کل پیش پیش	لیک می کردی معرف کار خویش
در دون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن	آیت مجوبی است و حرز وطن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان	دید خواهد چشم او عین العیان
با تو تر نیست قلع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه نتجب	در بیان حال او بگشود لب
گفت شاه صید احسان تو است	پادشاهی کن که بی بیرون شواست
دست در قمر اک این دولت زد دست	بر سر سر مست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکیتی	که التماس هست یابد این فقی
گفت تا شایم در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو ش چنان در خورد شد	که شمی اندر دل او سرود شد
شاهی و شه زاوگی در باخته ست	از پی تو در غریبی ساخته ست
صوفی است انداخت خرقة و جدد	کی رود او بر سر خرقة و دگر؟
عشق از زرد صد چو خرقة کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقة ملک دنیا که ابرست	پنج دانگ مستی اش درد سرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال
عالم عشق است مغزولش مکن	جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کا نم ز رویت مُجب است	عین مغزولیت و نامش منصب است
موجب تاخیر ایجا آمدن	فقد استعداد بود و ضعف فن

بریکی جہ نگر دی محتوی	بی ز استعداد دکانی روی
نہ کثیر تش ز شمع و نہ قلیل	چون چراغی بی ز زیت و بی قلیل
زان چہ باید جز ہلاک و جز خسار؟	ہم جو مرغ خاک کہ آید در بحار
جز سپیدی ریش و مونہ بود عطا	ہم جو بی کندم شدہ در آسیا
موسپیدی بخشد و ضعف میان	آسیای چرخ بر بی کندمان
ملک بخش آمد ہد کار و کیا	لیک بابا کندمان این آسیا
تا ز بخت زندگانی زایدت	اول استعداد بخت بایدت
تو برو تحصیل استعداد کن	حد ندارد این مثل کم جو سخن
بی ز جان کی مستعد کرد و جد؟	گفت استعداد ہم از شہ رسد
شد کہ صید شدہ کند او صید گشت	لطف ہای شہ غمش را در نوشت
صد خرار آزاد را کردہ کرو،	ای تن کر فکر ت معکوس رو
چند دم پیش از اجل آزادزی	مدتی بگذار این حیل ت پزی
ہفت کردون دیدہ دیک مشت طین	شاخراہہ پیش شہ حیران این
لیک جان با جان دمی خامش نبود	ہیچ ممکن نہ بہ بخشی لب گشود
این ہمہ مغنیت پس صورت ز چیت	آمدہ در خاطرش کین بس خفیت
خفتہ امی ہر خفتہ را بیدار کن	صورتی از صورتت بنیرار کن
وان مقامت می بہاند از مقام	آن کلامت می رہاند از کلام
رنجہا اش حسرت ہر راحت است	پس مقام عشق جان صحت است
اواز آن خورشید چون مہ می کد اخت	حاصل آن شہ نیک اورامی نواخت

جمله رنجوران دوا دارند امید	نالند این رنجور کم افزون کنید
خوش تر از این سم ندیدم شربت	زین مرض خوش تر نباشد صحتی
مدتی بد پیش این شه زین نق	دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سربريد	من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محشم	صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دوپاد عشق توان تا ختن	با یکی سر عشق توان با ختن
هر کسی را خود دوپاد یک سرست	با هزاران پادو سر تن نادرست
زین سبب هنگامه باشد کل بدر	هست این هنگامه هر دم کرم تر
معدن گر میست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دغان
ز آتش عاشق ازین روای صفی	می شود دوزخ ضعیف و منطقی
کویدش بگذر بک ای محشم	ورنه ز آتش های تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس	بین که می پخماند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار	تانه دوزخ بر تو تازد نه شرار
کویدش بخت گذر کن بهجوباد	ورنه کردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خر منی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایت های چین
هست لرزان زو ججم و هم جان	نه مر این رانه مر آن راز و امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بد و جان بر نافت
مدتی دندان کنان این می کشید	نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت

من شدم عریان زن او از خیال	می خراهم در نہایات الوصال
این مباحث تا بدین جا کفنی است	هرچہ آید زین سپس بہقنی است
ور بکوبی و ربکوشی صد خرار	ہست بیکار و نکرد و آشکار
تا بہ دیاسیر اسپ وزین بود	بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بہ خشمکی اترست	خاص آن در میان رار ہرست
این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
ہر خموشی کہ ملولت می کند	نعرہ ہای عشق آن سومی زند
تو ہی کوبی عجب خامش چراست	او ہی کوید عجب کوشش کجاست
من ز نعرہ کر شدم او بی خبر	تیز کوشان زین سمر ہستند کر
آن یکی در خواب نعرہ می زند	صد خراران بحث و تلقین می کند
این نشہ پہلوی او بی خبر	خفتہ خود آنست و کر زان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست	غرقہ شد در آب او خود ما ہی است
نہ خموشست و نہ گویا نادیت	حال او را در عبارت نام نیست
نیت زین دو ہر دو ہست آن بوالعجب	شرح این گفتن برون است از ادب
کو چکلین رنجور بود و آن وسط	بر جنازہ آن بزرگ آمد فقط
شاہ دیدش گفت قاصد کین کی است	کہ از آن بحرست و این ہم ما ہی است
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خرد تر
شہ نوازیدش کہ ہستی یادگار	کرد او را ہم بدان پرسش شکار
از نواز شاہ آن زار خنید	در تن خود غیر جان جانی بدید

صد هزاران غیب میش شد پید	آنچه چشم محرمان میند پید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود	چشم را در صورت آن برگشود
بر چنین گلزار دامن می کشید	جز و جزوش نعره زن بل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دم است	گلشنی کز عقل روید خرم است
علم های بافره دانسته مان	زان گلستان یک دوسه گلده دان
زان زبون این دوسه گلده ایم	که در گلزار بر خود بسته ایم
اژدهای هفت سر دوزخ بود	حرص تو دانه ست و دوزخ فح بود
دام را بدران بسوزان دانه را	باز کن دمای نو این خانه را
بی تحریر و اجتهادات هدی	هر که بدعت پیشه کسیر از هوی،
همچو عاوش بر برد باد و کشد	نه سلیمانست تا تحش کشد
عادر آن بادزا استکبار بود	یار خود نداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناکه پوستان	خردشان بشکست آن بس القرین
باد را بشکن که بس فقه مست باد	پیش از آن کت بشکند او، همچو عا
اوبه سربا خالق خود راست است	چون اجل آید بر آرد باد دست
باد کوید یکم از شاه بشر	که خبر خیر آورم که شوم و شر
ز آنکه ما مورم امیر خود نیم	من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟
کر سلیمان وار بودی حال تو	چون سلیمان گشتی حال تو
لیک چون تو یا غی من مستعار	می کنم خدمت تو را روزی سه چار
پس چو عادت سرگونی ما بهم	ز این تو یا غیانه بر جهم

آن زمان که ایامت بایه نعم شود	تابه غیب ایمان تو محکم شود
مالک دارین و شحه خود توی	لیک کرد غیب کردی مستوی
نه دوروزه و مستعارست و سقیم	شحمکی و پادشاهی مقیم
هم توشاه و هم تو طبل خود زنی	رستی از پیکار و کار خود کنی
خاک خوردی کاشکی حلق و دهن	چون گلو تنگ آورد بر باجهان
لیک خاکی را که آن رنگین شدست	این دهن خود خاک خواری آمدست
خاک رنگینست و نقشین ای پسر	این کباب و این شراب و این سگر
رنگ بحمش داد و این هم خاک کوست	چونکه خوردی و شد آنهاحم و پوست
جمله را هم باز خاکی می کند	هم ز خاکی بنجیه بر گل می زند
جمله یک رنگ اندازد رگور خوش	هند و قنچاق و رومی و حبش
جمله رو پوشست و مکرو مستعار	تا بدانی کان همه رنگ و نگار
غیر آن بر بسته دان، همچون جرس	رنگ باقی صبه الله است و بس
تا ابد باقی بود بر عابدین	رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر جان عاق	رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا	چون یه رویی فرعون دغا
تن فاشد و آن به جاتا یوم دین	برق و فرروی خوب صادقین
طفل خویان را بر آن جنگی دهد	خاک را رنگ و فن و سکی دهد
کو دکان از حرص آن کف می کنند	از خمیری اشتر و شیر پزند
در نگیرد این سخن با کو دکان	شیر و اشتر نان شود اندر دهن

کودک اندر جهل و پندار و شکست	شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفت	شکر این که بی فن و بی قوتست
وای ازین پیران طفل نادب	گشته از قوت بلا می هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید به هم	گشت فرعون بی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مردد ویش از قصور	که ز فرعون رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه ای	ایمن از فرعون و هر قنّه ای
اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانعت از مکرو ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو	تا جبران دیو را در وی غریو
دامنی پر خاک ما چون طفلکان	در نظرم آن خاک همچون زرکان
میوه کر که نه شود تا هست خام	پخته بود غوره کوندش به نام
گر شود صد ساله آن خام ترش	طفل و غوره ست او بر هر تنبزش
گر چه باشد مو و ریش او سپید	هم در آن طفلی خفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده ام	ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابل و دوری	بخشد این غوره مرا انگوری؟
نیستم او میدوار از بیج سو	وان کرم می گویدم لا تیا سوا
این زمین چون گاهواره طفلکان	بالغان را تنگ می دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را ممد خواند	شیر در گهواره بر طفلان فشانند
خانه تنگ آمد ازین گهواره ها	طفلکان را زود بالغ کن شما
چون مسلم گشت بی بیج و شری	از درون شاه در جانش جری،

ماه جانش، همچو از خورشید ماه	قوت می خوردی ز نور جان شاه
دم به دم در جان مستش می رسید	راتبه جانی ز شاه بی نید
زان غذایی که ملائک می خوردند	آن نه که ترسا و مشرک می خوردند
گشت طغیانی را استغنا پدید	اندرون خویش استغنا پدید
چون عنان خود بدین شه داده ام؟	که نه من هم شاه و هم شه زاده ام؟
من چرا با شتم غباری راتبع؟	چون مرا ماهی بر آمد بالمع
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟	آب در جوی من است و وقت ناز
وقت روی زرد و چشم تر نمازد	سر چرا بندم چو درد سر نمازد؟
باز باید کرد دکان دگر	چون سگرب گشته ام عارض قمر
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟	بحر شه که مرجع هر آب اوست
ناسای عطای بکراو	شاه را دل در دگر داز فکر او
این سزای داد من بود؟ ای عجب	گفت آخر ای خس و اهی ادب
تو چه کردی با من از خوی خسیس؟	من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟
که غروبش نیست تا روز شمار	من تو را ماهی نهادم در کنار
تو زدی در دیده من خار و خاک؟	در جزای آن عطای نور پاک
توشده در حرب من تیر و کمان	من تو را بر چرخ گشته نردبان
عکس در شاه اند روی رسید	در غمیرت آمد اندر شه پدید
پرده آن گوشه گشته بردید	مرغ دولت در عتابش بر طید
از سیه کاری خود کرد و اثر،	چون درون خود بدید آن خوش پسر

از وظیفه لطف و نعمت کم شده	خانه شادی او پر غم شده،
با خود آمد او ز مستی عتار	زان گنه گشته سرش خانه خار
خورده کندم حله زو بیرون شده	خلد بروی بادیه و مامون شده
دیدگان شربت و را بیمار کرد	زهر آن ما و نهما کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز	همچو بخدی شده ویرانه نواز
همچو آدم دور ماند او از بهشت	در زمین می راند گاوی بهر کشت
اشک می راند او که ای هندوی زاو	شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بدبارد نفس	بی حفاظی باشه فریادس
دام بگزیدی ز حرص گندمی	بر تو شد هر کندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من	قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می کرد این نمط بر جان خویش	که چرا کثمت ضد سلطان خویش؟
آمد او با خویش و استغفار کرد	با انابت چیز دیگر یار کرد
مر بشر را خود مباحمه دست	چون رسید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد	که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
آدمی اندر بلا گشته به است	نفس کافر نعمت است و کمره است
قصه کوته کن که راسی نفس کور	برد او را بعد سالی سوی کور
شاه چون از محوشد سوی وجود	چشم مرینش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر	دید کم از ترکش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیرو از حق باز جست	گفت که اندر حلق او کز تیر توست

آمده بد تیراہ بر مقتی	عشو کرد آن شاه در یاد دل ولی
اوست جلد ہم کشته و ہم ولیست	کشته شد در نوحه او می گریست
هم کشته خلق و ہم ماتم کنی است	ورن باشد هر دو او پس کل نیست
تا ابد معنی بخوابد شاد زیست	جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است
دوست بی آزار سوی دوست رفت	آن عتاب از رفت ہم بر پوست رفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت	گرچه او قمر اک شایسته گرفت
صورت و معنی به کلی او ر بود	و آن سوم کابل ترین حرسه بود

کودک و خیال سگمین

آسپخان که گفت مادر بچه را	کر خیالی آیدت در شب فرا،
یابه کورستان و جای سگمین	تو خیالی بینی اسود پرز زکین،
دل قوی دار و بکن حمله برو	او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیووش	کرد و این گفته باشد مادرش،
حمله آرم اقتدا نذر کردنم	ز امر مادر پس من آنکه چون کنم؟
تو بهی آموزشی ام که چست ایست	آن خیال زشت را هم مادر ایست
دیو و مردم را ملحق آن یکی است	غالب از وی کرد درار خصم اندکی است
تا که این سوی باشد آن یواش	الله الله رو تو هم زان سوی باش

وصیت پیر

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش	گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سر و روان	وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و ز رست	او برد زین هر سه کو کابل ترست
گفت با قاضی و پس اندر ز کرد	بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم	نگذریم از حکم او ماسه تیم
سمع و طاعه می کنیم او راست دست	آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود	سر نیچیم ارچه قربان می کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلش	تا بگوید قصه ای از کا هلیش
تا بنیم کا هلی هر یکی	تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کابل ترند	ز آنکه بی شیدار خرمن می برند
کا هلی را کرده اند ایشان سند	کار ایشان را چونزدان می کند
کار نزدان را نمی بیند عام	می نیایند از کد صبح و شام
هین ز حد کا هلی گوید باز	تا بدانم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پرده دل است	چون بجنبد پرده سرا و اصل است
گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر	هست پیدا دنفص چون مشک و سیر
گردانی یار را از ده دله	از مشام فاسد خود کن گله
بانک حیران و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن رو باه و شیر

ورنگوید دانش اندر سه روز	گفت دانم مرد را در حین ز پوز
ورنگوید در سخن پچانمش	و آن دگر گفت ارنگوید دانش
لب بند در خموشی در رود	گفت اگر این مکر بشنیده بود
حیل را دانسته باشد آن بهام،	گفت اگر از مکر ناید در کلام
گفت من خامش نشنم پیش او	سیر او را چون شناسی؟ راست کو
تا بر آیم صبر مفتاح الفرج	صبر را سلم کنم سوی درج
منطقی بیرون ازین شادی و غم،	ور بجوشد در حضورش از دلم
از ضمیر چون سهیل اندر یمن	من بدانم کو فرستاد آن به من
ز آنکه از دل جانب دل روزنه ست	در دل من آن سخن زان میمنه ست